

فنجون شکسته

مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه رادیویی

نویسنده:
نگار سروری ستوده





فنجون شکسته

مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه رادیویی

نویسنده:

نگار سروری ستوده



۱۳۹۷

سرشناسه	: سروری ستوده، نگار، ۱۳۷۲ -
عنوان و نام پدیدآور	: فنچون شکسته: مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه رادیویی/نویسنده نگار سروری ستوده.
مشخصات نشر	: تهران : سخنوران، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۸۲ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۵-۸۷۰-۹
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama -- 20th century
موضوع	: نمایشنامه رادیویی -- قرن ۱۴
موضوع	: Radio plays -- 20th century
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۷ ف۹۱ / PIR۸۳۴۸
رده‌بندی دیویی	: ۲/۶۲۸۸
شماره کتاب‌شناسی ملی	: ۵۲۲۵۱۸۵



تهران، میدان انقلاب، خیابان کارگر شمالی، بعد از ادوارد براون، شماره ۱۴۰۷
تلفن: ۶۶۴۷۹۶۱۵ - ۰۹۱۹۳۶۱۶۶۱۳
www.nebeshteh.com

فنچون شکسته

مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه رادیویی

نویسنده: نگار سروری ستوده

ناشر: سخنوران

سال و نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۷

شابک: ۹ - ۸۷۰ - ۴۵۵ - ۶۰۰ - ۹۷۸

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

کلیه حقوق این اثر محفوظ است.

فهرست

- (۱) من به تو مفتخرم / طنز
- (۲) سمعک / طنز
- (۳) قصه شب / طنز
- (۴) دوربین عکاسی / طنز
- (۵) باشگاه تناسب اندام / طنز
- (۶) ساز تعویقی / طنز
- (۷) روح / طنز
- (۸) بگذر نسیم، بگذر! / تراژدی
- (۹) تئاتر / انتقادی اجتماعی
- (۱۰) فنجون شکسته / دراماتیک

من به تو مفتخرم!^۱

شخصیت پردازی:

مجری خانم برنامه تلویزیونی «من به تو مفتخرم»، پر انرژی
مجری آقای طباحزاده مهمان برنامه، پرو

من به تو مفتخرم / طنز ۹

[آهنگ شروع یک برنامه تلویزیونی]

مجری با سلام و عرض ادب خدمت شما بینندگان عزیز و ارجمند. یکبار دیگر با برنامه‌ی «من به تو مفتخرم» در خدمتون هستیم. از اینکه پای گیرنده‌هاتون نشستین و برنامه خودتون رو انتخاب کردین، بسیار خرسندیم. امروز دوستان، طبق روال همیشگی برنامه، سراغ یکی دیگر از افتخارآفرینان این مرز و بوم رفتیم. و اینبار نوبتی هم باشه، نوبت حرفه‌ی آشپزیست. بنابراین اجازه می‌خوام تا مهمون عزیز این هفته رو خدمتون معرفی کنم: جناب آقای میرزا قاسم طبّاخ‌زاده، مالک رستوران‌های زنجیره‌ای طبّاخ‌زاده، سهام‌دار، سرپرست، سرآشپز، سرکارگر، مدیر امور داخلی، خارجی، انبار، امور مالی، حسابداری، ... (لحن اپراتور تلفن به خود می‌گیرد) واحد ارتباط با مشترکین، کلید یک، پیشنهادات و انتقادات، کلید دو، پیک موتوری و بعضاً خودِ مشتری هستند ... آقای طبّاخ‌زاده سلام، خیلی خوش اومدین.

[سکوت]

مجری آقای طبّاخ‌زاده؟!

طبّاخ‌زاده (کلویش را با سروصدا صاف می‌کند، با صدای گرفته شروع می‌کند) بنده هم سلام می‌کنم خدمت شما، بیننده‌ها و اون آقای که اونجا پشت دوربین وایستاده، اون خانوم اون گوشه نشسته دفتر دستشه، نه شما نه، پشت سری‌تون. آها بله درسته. خلاصه صدابردارتون، آقای عکاس ...

مجری (با خنده ساختگی) بله آقای طبّاخ‌زاده، عوامل پشت صحنه هستن ... خب، جناب، اگر موافق باشید بحثمون رو شروع کنیم!

طبّاخ‌زاده بحث چی چی رو؟! ما با کسی بحث و جدلی نداریم.

مجری (خودش را کنترل می‌کند) بله، شما درست می‌فرمایین ... منظورم این هست که اگر موافق باشین سر صحبتو باز کنیم. خب جناب ...

طباخ‌زاده نخیر! همین جا نگهش دارین. بنده اصلاً هم موافق نیستم. سر چه صحبتی رو باز کنیم؟ اصلاً با چه کسی باید صحبتو آغاز کنیم؟ بفرمایین موضع ما رو اول مشخص کنین خانووم!

مجری (دستپاچه، با شرمندگی، آهسته تذکر می‌دهد) آقای طباخ‌زاده الان روی آنتن هستیم و برنامه به صورت زنده در حال پخشه ... (با صدای بلند) تشکر می‌کنم اگر توضیح مختصری در مورد خودتون بفرمایین.

طباخ‌زاده آها! بله! به نام خدا، بنده «طباخ‌زاده» هستم.
مجری بفرمایین آقای طباخ‌زاده، از کی متوجه شدید به هنر جذاب آشپزی علاقه‌مندید؟

طباخ‌زاده (با تأکید روی اسمش) عرض کردم خدمتتون. بنده «طباخ‌زاده» هستم!
مجری بله با توجه به تأکیدی که روی اسمتون دارید، این سؤال توی ذهن من ایجاد شد آقای طباخ‌زاده که گویا شما معتقد به بحث ژنتیک در حرفه آشپزی هستید، درسته؟ به علاوه با توجه به اینکه شما در خانواده‌ای بزرگ شدید که طبیعتاً با حرفه آشپزی سر و کار داشتید، این محیط علاوه بر عوامل ذاتی چقدر در انتخاب شغل شما و موفقیتتون تأثیر داشته؟

طباخ‌زاده تأثیر؟ می‌فرمایین که پدرمادر منو انداختن تو دیگ؟

مجری استعاره جالبی هست. می‌فرمودین؟

طباخ‌زاده خانوم مگه پدرمادر من سادیسم دارن منو بندازن تو دیگ؟

مجری (بحث را کنترل می‌کند) آاااا ... از علاقه‌مندیتون به آشپزی می‌گفتین؟

طباخ‌زاده بنده با عشق پیاز خُرد میکنم. با عشق به حرفاش گوش می‌کنم... (ترسناک) با عشق چاقو رو می‌ندازم زیر پوستش و قلیفتی پوستشو می‌کنم... (احساساتی) با عشق پابه‌پاش اشک می‌ریزم ... (ترسناک) با عشق تیکه‌تیکه‌هاشو می‌ندازم تو روغن داغ، با عشق صدای جلیلیز و ویلیز تدریجیشو گوش می‌کنم، با عشق ...

من به تو مفتخرم / طنز ۱۱

مجری (ترسیده، با لکنت، آب دهانش را قورت می‌دهد) بله... غذای... مورد علاقه خودتون... چی هست... آقای طبابخزاده؟

طبابخزاده خرا!

مجری وا!

طبابخزاده (موزیانه و ترسناک) خرچنگ سرخ شده!

مجری (کنترل برنامه را به دست می‌گیرد) اشاره به غذای دریایی کردید، این روزها شاهد بعضی خشونت‌های غذایی هستیم، مثلاً در برخی کشورها ماهی رو به صورت زنده زنده طبخ می‌کنن یا لایسترهایی که درحالی که هنوز زنده هستن، بخار پز می‌شن، نظرتون در مورد این شیوه‌ها چی هست؟

طبابخزاده بحث تازگی و کیفیت ماده غذاییست خانوم. بشر اگه قادر به زیستن زیر آب بود، از همون زیر ماهیا رو زنده زنده گاز می‌کرد.

مجری پس مخالف هستین دیگه؟

طبابخزاده نخیر، به نظر من آشپزی یک هنره، باید از لذت برد و همه مردم هم این حق رو دارن که از این لذت بهرمند بشن. به همین دلیل بنده هم یک آکواریوم بسیار بزرگ در بخش سی فود^۱ رستورانم طراحی کردم، با قلاب‌های ماهیگیری بسیار استاندارد، بسیار زیبا، بسیار باکیفیت... در ابعاد کوچک و بزرگ، مخصوص هرگروه سنی! با این حساب هر مشتری به جای اینکه غذای مورد نظرشو سفارش بده، خودش سراغ آکواریوم میره و با سعی و تلاش غذاشو صید می‌کنه.

مجری ایده قابل تأملی هست، اما احساس نمی‌کنین یک مقدار خصمانه س و شاید با روحیه هر کسی سازگار نباشه؟

طبابخزاده خب اگر مشکل قلاب‌های ماهیگیریس که ابزارهای دیگه‌ای هم هستن، مثلاً تور و ...

۱. Sea food غذای دریایی مثل میگو، ماهی و ...

مجری نه، نه! خیلی ممنون از توضیحاتتون... آقای طبابخزاده تو زندگی هر آدم موفق، یک اتفاق، یک رویداد، هست که قدم اولیه در پیشرفتش محسوب می‌شه، در مورد شما اون چه خاطره‌ای هست که می‌تونین با ما سهیم بشین؟

طبابخزاده خب من یادم می‌اد که یازده ساله که بودم، پام شیکست.

مجری و بعدش؟

طبابخزاده هیچی دیگه داد کشیدم و مادرم با شتاب اومد سراغمو، یکی تو سر خودش زد و یکی تو سر من. خلاصه بردنم بیمارستان پیش شکسته‌بند و اونا هم تو اون شرایطی که ما می‌گفتن بیا ازت عکس برداریم، منم می‌گفتم بابا الان چه وقت عکاسیه خب، یکی پای منو دریابه! البته بعداً فهمیدم که منظورشون عکس از پام بوده. خلاصه عکسو گرفتن و پای ما رو کردن تو گچ.

مجری مطمئنم خاطره دردناکی بوده. و ارتباطش با پیشرفت شما در آشپزی؟

طبابخزاده ارتباطی نداره، یه دفعه یادم اومد، گفتم تعریف کنم دور هم نشستیم بخندیم شاد شیم...! قضیه آشپزی، برمی‌گرده به بعد از شونزده سالگی! یه جیگرکی نزدیک خونمون بود که بوی غذاش همیشه می‌پیچید تو کوچه، منو بچه‌های محل هم هر دفعه نوبتی یه نقشه‌ای می‌کشیدیم که چطوری وارد مغازش بشیم و یواشکی یکی دو سیخ از جیگرا رو برداریم و در بریم. از قضا یه بار که نوبت من بود، به بچه‌ها گفتم کشیک بدن و وقتی علی آقا جیگرکی خدایامرز از مغازش اومد بیرون که بره دست به آب، به من اشاره کنن تا جلدی بیرم تو مغازه و جیگرا رو بردارم و بیام. خلاصه علی آقا اومد بیرون و من رفتم تو مغازه. چند سیخ از رو منقل برداشتم و قبل از اینکه از مغازه بخوام بیرون با خودم گفتم بذار اول یک سیخ رو تنها تنها بخورم. آخه اگه همینطوری بیرون میرفتم مجبور بودم همشو با بچه‌ها تقسیم کنم. جیگرا رو من

من به تو مفتخرم / طنز ۱۳

برداشتیم اونوقت اونا هم اندازه من بخورن؟ خلاصه مشغول خوردن شدم که یه دفعه سر و کله‌ی علی آقا پیدا شد و مچمو گرفت.

مجری

البته مطمئنم چون اون موقع هنوز نوجوون بودین و در جریان عمل زشت دزدی نبودین؛ بعد از اینکه علی آقا متوجه ماجرا شدن، پشیمون می‌شین و تصمیم به اصلاح رفتار تون می‌گیرین و توی مغازه علی آقا مشغول به کار می‌شین تا دینتون رو بپردازین و این‌طور می‌شه که با آشپزی به‌طور جدی آشنا می‌شین. درسته؟

طباخ‌زاده (باخنده) می‌گم شما هم درام نویس خوبی میشین آ. بنده توصیه می‌کنم

به جای کار کردن در اینجا به بخش شبکه‌های ترکیه‌ای یا هندی پیوندین، حتماً از طرحتون استقبال خوبی میکنن... خیر خانوم، خیر! علی آقا مچمو گرفت اما من خودمو این‌قدر به این‌طرف اون‌طرف زدم که اونم تعادلشو از دست داد بنده خدا و با سر اقتاد تو منقل آتیش. اتفاقاً یه مدتی هم تو اورژانس بستری بود، اما بعد عمرشو داد به شما. خلاصه منم رفتم سراغ مغازه که خالی مونده بود و کارمو شروع کردم. (عصبی و ناباورانه) می‌فرمایید که به خاطر غرامت کاری که انجام داده

مجری

بودین، مجبور به کار در اونجا شدین دیگه؟

طباخ‌زاده نخیر خانوم، شما چرا اینقدر مسئله رو پلیس‌یش می‌کنین؟ ما اونجا یک

محضردار آشنایی داشتیم که با کمک ایشون مالکیت مغازه و کل محتویات و آل و ...

مجری

(دستپاچه) خیلی ممنون آقای طباخ‌زاده، با توجه به فرصت کمی که داریم، ممنون میشم اگر سؤال آخر رو پاسخ بدین. به‌طور مختصر چه عواملی در پیشرفت شما مؤثر بودن؟ در واقع چه توصیه‌ای برای جوون‌هایی دارین که می‌خوان راه شما و حرفه آشپزی رو به صورت تخصصی ادامه بدن؟

طباخ‌زاده عوامل ذاتی، محیطی، مالی... مجدداً ذاتی! بنده «طباخ‌زاده» هستم،

جوونا هم باید «طباخ‌زاده» باشند.

۱۴ گله فنجون شکسته / مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه رادیویی

مجری تشکر می‌کنیم از مهمون برنامه و شما عزیزان که ما رو همراهی کردین. عصرتون بخیر. روزگار بر شما خوش.

سمک^۱

شخصیت پردازی:

مادربزرگ	۶۵ ساله، مشکل شنوایی دارد
پرستو	نوه ۲۳ ساله مادربزرگ، غرغرو، عصبی
پدرام	نوه ۱۸ ساله مادربزرگ، برادر پرستو، شوخ طبع و تا حدودی لوده

[صدای باز و بسته شدن در کشوها و کمدها]

پرستو (غروند کتان) این کفشام هم معلوم نیست کجاست. هر چی می‌گردم، پیدا نمی‌شه که. انگار آب شده رفته تو دل زمین. من نمی‌دونم تو این خونه چیزی به اسم حریم خصوصی وجود نداره؟! همه به وسایل آدم کار دارن، برمی‌دارن، سرچاش نمی‌ذارن!!! وسیله شخصی چیه؟ استفاده برای عموم آزاد است! اه اه اه... مامان بزرگ؟ مامان بزرگ؟

مادربزرگ مادر، پرستو، با منی؟

پرستو آره مامان بزرگ، کفشای منو ندیدین؟

مادربزرگ نشنیدم مادر؟ چی گفتی؟ بلندتر بگو؟

پرستو (با فریاد) می‌گم «کفشای من کو»؟

مادربزرگ چی مادر؟ «کاشف بد بو»؟ کاشف بد بو دیگه کیه مادر؟ داری جدول حل می‌کنی؟

پرستو وا مادر جون؟ «سمکتون» روشنه؟

مادربزرگ آره مادر «شمعکش» که روشنه. فقط باید یکم زیادش کنی. آبش زود جوش بیاد!

پرستو آب چی «جوش» بیاد؟

مادربزرگ تو خونه «موش» می‌آد؟ خدا بدور! مادر تو چرا این قدر بی ربط حرف می‌زنی؟ اختلال حواس گرفتی زبون لال، خدایی نکرده؟ خب اگه تو خونه موشه که سم پاشی کنین، می‌آد یه وقت جونمونو گاز می‌گیره، هزار و یک درد بی دوا درمون می‌گیریم! ... زیر اون سماورم زیاد کن! باریکلا.

پرستو مادر جون تو رو خدا یه لحظه با دقت «گوش» کنین. دارم می‌گم ...

مادر بزرگ منم یه ساعته می‌خوام این نخو «توش» کنم اما نمی‌شه. بیا مادر، چشم من سو نداره انگار. بگیر این سوزنو ببینم می‌تونی نخ کنی یا نه. بیا. بگیرش.

پرستو آآآ! بفرمایین اینم سوزن نختون... می‌گم... کفش «سفیدامو» گذاشته بودم زیر «تختم»، نیست!

مادر بزرگ آره مادر، از داشتنت «سفید بختم»! خیر ببینی! حالا می‌تونم جورابامو وصله کنم!

پدارم ای بابا، من می‌خوام برم «بیرون»!

مادر بزرگ می‌خواهی بری از «ایرون»؟! وا مادر خواب دیدی خیر باشه! شب خوابیدی، صبح بیدار شدی، دیدی فیلت هوس هندستون کرده؟ کجا می‌خواهی بری آخه مادر؟ آدم مملکت خودشو مگه ول می‌کنه بره غربت نشین بشه؟ حرفایی می‌زنی آ دخترجون!

پرستو (با خودش) نخیر. ماما بزرگ بی‌خیال نمی‌شه!

[صدای خنده مردانه]

پرستو بایدم بخندی پدارم خان. تو نخندی کی بخنده؟!

پدارم پرستو بس کن! اینقدر سخت نگیر.

[صدای بهم خوردن استکان و نعلبکی]

پدارم اینم یه چای تازه دم واسه مادرجون و نوه‌های گلشون.

مادر بزرگ دستت درد نکنه پسر. خیر ببینی ایشالا. این پرستو که فقط اینجا وایستاده، هی از من می‌پرسه شمعک سماور روشنه یا نه!

پدارم آره مادرجون به هوای این بخوایم باشیم، تا شب از جای که هیچ، از یه لیوان آب هم خبری نمی‌شه! بفرمایین شکولات مادرجون؟

مادر بزرگ نه مادر، من که دندون ندارم! همین قند خوبه، میذارم گوشه لپت، خودش خیس میشه، سر می‌خوره میره پایین!

پرستو مادر بزرگ انگار هر وقت به نفعشونه درست می‌شنون!

- پدرام** پرستو این قدر سر به سر مادر جون نزار!
- پرستو** (حیرت زده) من سر به سر مادر جون می‌ذارم؟؟؟؟!!!! من...؟! (سعی می‌کند آرامشش را حفظ کند) ولش کن اصلاً. نفس عمیق بکش. نفس عمیق. دم، بازدم، دم، بازدم ... اصلاً، مهم نیست!
- پدرام** (مودیانۀ) پرستو حالت خوبه؟ چرا این طوری می‌کنی؟
- پرستو** آقا من اصلاً می‌خوام بفهمم یکی اینجا نیست «بدونه کفشای من کجاست آخه»؟
- پدرام** (به تقلید از مادر بزرگ) چی؟ «کاشفه لونه شو برده تو شاخه»؟! لونه کیو مادر؟ پرنده‌ها رو؟ حالا واسه چی گذاشتش رو شاخه، باد بزنه پرت می‌شه پایین که!
- پرستو** ولم کن تو رو خدا پدرام. ماما بزرگ کم بودن تو هم خوشمزه شدی؟ دیدی کفشامو یا نه؟
- پدرام** من که نه، شاید مادر جون دیده باشه. ببینم، پرسیدی ازشون؟ (خنده مودیانۀ)
- پرستو** پرسیدم؟؟؟ دو ساعته گلوم تیکه پاره شد!
- پدرام** حالا بیا بشین چایتو بخور، گلوت ترمیم که شد بعد دوباره می‌پرسی ازشون ... بنده خدا خب شاید سمعکشون خراب شده، باید واسش «یه نو» بخریم.
- مادر بزرگ** پسرم می‌خوای «رنو» بخری؟ یادش بخیر، آقات خدا بیمارز هم اون موقعاً که هنوز جوون بودیم و جونى تو تنمون بود، یه دونه از این ماشینای خارجی گرفته بود، اسمشو الان یادم نیست! کاتولوگ بود؟ کاردیفال بود؟ کاردک؟
- پدرام** کاردستی مادر جون؟
- پرستو** کادمیوم؟
- مادر بزرگ** نه مادر. اینا نبود. توش کات داشت ...

- پدارم** کات دار؟
- پرستو** ... بذار مامان بزرگ حرفشونو بزنی!
- مادربزرگ** اوممم ... گمونم عقبشم لاک داشت.
- پرستو** تو صندوقش منظورتونه مامان بزرگ؟
- پدارم** نکنه کادیلاکو می‌گین مادر جون!؟
- مادربزرگ** آها. احسنت. همون کات لاک. خلاصه دورانی داشتیم با اون ماشین ما.
- پدارم** (با شیطنت) عجب مامان بزرگ! با آقاجون دوتایی می‌رفتین باهم دور دور؟
- پرستو** وا پدارم. این حرفا چییه؟ زشته! خجالت بکش!
- پدارم** چی گفتم مگه؟ خوب می‌رفتن دیگه! اصلاً مادرجون با آقاجون نمی‌رفتن دور دور. خوب شد حالا؟
- پرستو** به جای این حرفا بلند شو به من کمک کن کفشمو پیدا کنیم.
- پدارم** بهش زنگ بزنی بین صداس از کجا درمی‌آد، پیدا میشه!
- پرستو** مگه موبایله؟
- پدارم** خب «ستاره کفشام کو مربع» رو بگیر، سه تا مکان احتمالی رو واست ثبت می‌کنه، تو اولی و دومی نباشه، قطعاً تو سومی هم نیست.
- پرستو** من می‌گم نره تو میگی بدوش. پاشو دیگه، اینقدر اذیت نکن منو.
- پدارم** زیر «تختتو» گشتی؟
- پرستو** «گشتم»، نبود!
- مادربزرگ** شما دو تا دارین راجع به چی حرف می‌زنین؟ «بخت» کیو بستن؟ کی بسته؟
- پرستو** «بخت» نه مامان بزرگ! «تخت، تخت»!
- مادربزرگ** «سخت»؟

پدارم «تخت»!

مادربزرگ منم می گم «سخت» دیگه!

پرستو خدایا از خیر بیرون رفتن گذشتم، فقط بُکش، راحت کن!

مادربزرگ مادر پرستو تو چرا لباتو تکون می دی و ادای حرف زدن در می آری؟

پرستو مادرجون دیوونم کردین شما آخه. دارم راجع به کفشام می پرسم ازتون.

«کفش که می کنن تو پاشون؟»

مادربزرگ «می کشن سرمه به چشاشون؟»

پدارم (با شیطننت) «تا تقویت بشه نگاشون؟»

پرستو خدایا!!!! مرگ منو برسون!

[صدای غش غش ریسه و خنده مامان بزرگ]

پرستو پدارم خان بفرمایین شما و مادرجون که این قدر زبون همو خوب

می فهمین، ازشون بپرسین کفشای من کجاست؟

پدارم به من چه! مگه «کفشای منه؟»

مادربزرگ «گوشت با منه؟»... «ننه؟»!... من که شیش دونگ حواسم به حرفات

«جمه جمه»!

پرستو بپرس دیگه پدارم!

پدارم خیلی خب سعیمو می کنم! می دونی پرستو؟ به نظر من، تو از اول هم

نیاز به یه مترجم ماهر و کاربلد داشتی!! منو باش، خوب گوش کن و

یاد بگیر... مادرجون می گم «فرش سفیدای پرستو تیره بختن؟»

مادربزرگ «کفش سفیدای پرستو زیر تختن؟» نه، مادر! اونجا نیست.

پرستو (با هیجان)؟! پدارم؟ چطوری تونستی؟ ازشون بپرس «اونا رو دیدن؟»

پدارم مامان بزرگ «فرشا» رو دیدین؟

مادربزرگ «کفش رو دیدم؟»! آره، گمونم یه جایی دیدم مادر. آها! فکر کنم

ناشتایی جای سرپایی هام پوشیدم باهاش رفتم دست به آب.

پرستو (معترض) مامان بزرگ!!!! اونا «کفشای من بود»!

۲۲ کجے فنجون شکستہ / مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه رادیویی

مادربزرگ طرف «کاشف سم بود»؟ کی مادر؟ خب یکم از همون سماش بگیر
بیار بدیم به خورد این موشا که گفتی دیگه. راحت شیم از شرشون ...
پدرام (می خندد) آخرش بودا.

قصه شب

شخصیت پردازی:

۶۰ ساله، بی حوصله، خواب آلود	مادربزرگ
نوه ۵-۶ ساله مادربزرگ، شیرین زبان، پرشور و بازیگوش، رویاپرداز	پسر بچه

پسر بچه مامان بزرگ؟ مامان بزرگ؟

مادر بزرگ (خواب آلود) هوم؟

پسر بچه مامان بزرگ نخوابین دیگه، تو رو خدا واسم قصه بگین. یه دونه، یه دونه، یه دونه.

مادر بزرگ بگیر بخواب بچه، کله سحره! از سر شب تا حالا واست ۶۰ تا قصه گفتم.

پسر بچه مامان بزرگ جونم؟ بگین دیگه، یکی دیگه! قول می دم بعدش بخوابم.

مادر بزرگ خیلی خوب، ولی آخریسه آ ... یکی بود یکی نبود، یه پسر پادشاهی بود که تو شمشیر بازی و اسب سواری، بهترین کشورش بود ...

پسر بچه مامان بزرگ؟ مامان بزرگ؟ مته من؟ اینطوری شمشیر می زد؟ جینگ جینگ!

مادر بزرگ آخ!!! پسر آروم، دستت خورد تو دهنم.

پسر بچه ببخشین مامان بزرگ! می گم شاهزدهه اینطوری اسب سواری می کرد؟ پیتیکو پیتیکو پیتیکو! من، تو اسب سواری بهترینم. پیتیکو پیتیکو پیتیکو.

مادر بزرگ وای... خدا... اخ کمرم! بیا پایین از رو کمر من بچه. بگیر بشین رو زمین!! آروم بگیر! آخ!! وای! اصلا دیگه بقیه شو نمی گم.

پسر بچه ببخشین، ببخشین. دیگه پسر خوبی می شم. قول. قول. قول. بعدش چی شد؟

مادر بزرگ پسر پادشاه قرار بود تو یک مسابقه شرکت کنه و قدرتت رو به همه نشون بده. واسه همین تموم مردم دور میدون اصلی شهر جمع شدن، از هر سرزمینی یک جنگجو اومد و همه آماده مبارزه شدند. چند نفر رو طبل ها می زدن.

پسر بچه و مادر بزرگ (هم صدا) بوم بوم بوم بوم

مادر بزرگ چند نفر شیپور می زدن!

[پسر بچه با حالت جیغ ماندنی صدای شیپور را تقلید میکند.]

مادر بزرگ ای زهر هلاهل! ای خرزهره! بچه نادون. پرده گوشم پاره شد. آخ خدا
قلبم. آخ، وای!

پسر بچه مامان بزرگ بعدش چی شد؟ جنگو شروع کردن؟ رو اسباشون نشستن
و شمشیر بازی کردن؟ جینگ، جینگ، جینگ!

[صدای شیپه اسب را تقلید میکند.]

مادر بزرگ (خسته و عصبانی) بعدش دیگه هیچی نشد. بگیر بخواب. کُشتی تو منو
بچه!

پسر بچه (با التماس و کمی بغض) مامان بزرگ جونم دیگه. تو رو خدا ... اصلا دیگه
حرف نمی‌زنم. قول میدم. قول راستکی.

مادر بزرگ (با دلسوزی) چیکار کنم آخه از دست تو بچه؟ ساعت از دو نصفه شب
گذشته.

پسر بچه (با شیطننت، صدایش به تدریج بالا می‌رود تا تبدیل به جیغ می‌شود) قصه بگین،
بگین، بگین، بگین، بگین، بگییییییی!!!!

مادر بزرگ (با عجز و ناله) ساکت باش بچه. دیر وقته. همه همسایه‌ها رو بیدار کردی
تو که! هیسسسس! آروم بگیر. ای خدا سردرد گرفتم ... ای وای ...
خیلی خوب. خیلی خب باشه، بغض نکن اونطوری. می‌گم واست
قربونت برم. اما اگه یه دفعه دیگه داد بکشی، یا فقط یه دفعه دیگه
شیطننت کنی دیگه قصه بی قصه آ. این خط اینم نشون!

پسر بچه چشم.

مادر بزرگ خلاصه چند تا از جنگجوه‌های قوی هیکل و نیرومند اومدن تو میدون
و شروع به مبارزه کردن. این، اونو شکست می‌داد، اون، اون یکی رو.
تا اینکه بالاخره نوبت به پسر پادشاه رسید و اونم اومد تو میدون. یه
دستی به یال اسبش کشید و یه نگاهی به برق شمشیرش انداخت. از
اون پایین سرشو بالا گرفت و به پدرش که پادشاه باشه نگاه کرد و

شمشیرش رو از غلاف بیرون کشید و تو هوا تگون داد و ... اااااه! چته تو بچه؟ چرا هی اوم اوم می کنی؟

پسر بچه اومم اوم اوم!

مادربزرگ چی داری می گی؟ زبون باز کن ببینم حرفت چیه؟

پسر بچه می گم "غلاف" یعنی چی؟

مادربزرگ یعنی لباس شمشیر!

پسر بچه (از خنده ریسه می رود) ماما بزرگ مگه شمشیرا هم لباس تنشون می کنن ...؟ مثلا شلوار می پوشن؟ یا بلوز؟ یا کلاه؟ یا جوراب یا اصلا ...

مادربزرگ (بی اعتنا داستان را ادامه می دهد) پسر پادشاه شروع کرد به شمشیر زدن. یه جنگجو رو کنار زد، رفت سراغ بعدی. دو جنگجو رو کنار زد رفت سراغ بعدی، سه جنگجو رو کنار زد و همینطوری بعدی و بعدی تا رسید جنگجو شیشم، اونم که زد زمین، دیگه عرق از سر و کولش پایین می ریخت ... توان و نیروش کم شده بود ... درست رسیده بود به جنگجو هفتم که یه دفعه چشمش افتاد به پادشاه کشور همسایه و دخترش که درست مقابلش، اونور میدون زیر سایه بون شون نشسته بودن. تو همین فاصله چند لحظه ای، جنگجو مقابل از فرصت استفاده کرد و شمشیر رو فرو کرد تو پهلوی شاهزاده جوون.

پسر بچه آخخخ! من مُردم! من شمشیر خوردم! وای ...

مادربزرگ پسر پادشاه همینطور از پهلوش خون می ریخت. اما تنه ش رو به اسبش تیکه داده بود تا زمین نخوره. چند تا سرباز سریع اومدن تو میدون. بقیه جنگجو ها رو کنار زدن و شاهزاده رو با خودشون بردن. چند تا دکتر اومدن بالای سر پسر پادشاه بلکه درمونش کنن. هی این دکتر اومد، هی اون یکی دکتر، هی این بهش دوا داد، هی اون یکی واشش نسخه نوشت تا اینکه ... (خواب به مادربزرگ غلبه می کند) ...

بالاخره درخت شکوفه زد و خیلی زود میوه داد. باغبونا داشتن توی انبار کاه، نخ سوزن می‌کردن ...

پسر بچه ...! مامان بزرگ اینا چیه می‌گین ... خوابیدین؟ پاشین! بیدار شین دیگه! مامان بزرگ گنگ! پسر پادشاه چی شد؟ خوب شد پهلوش خونی شده بود؟

مادر بزرگ بلافاصله که نه مادر، گفتن برای التیام زخمش باید اول (مجددا خواب به مادر بزرگ غلبه می‌کند) پرنده‌ها جوجه کنن ... برای ناهار فردا هم، آره مادر، قورمه سبزی بار گذاشتم با سالاد کاهو!

پسر بچه مامان بزرگ بیدار شین! بیدار شین دیگه. شاهزاده چی شد؟ **مادر بزرگ** ...! بچه چرا اینقدر تکون می‌دی منو، تو که هنوز چشمت مته جغد بازه! بگیر بخواب دیگه.

پسر بچه (با دلخوری) آخه، آخر قصه رو نگفتین که. دختر پادشاه همسایه اومد پیش شاهزاده؟ اون تونست خویش کنه؟

مادر بزرگ آره مادر، دکترا از درمان شاهزاده نا امید شدن اما دختر پادشاه همسایه که اومد بالای سرش (خواب به مادر بزرگ غلبه می‌کند) ... نخود لوبیاهای آبگوشت فردا رو که از قبل تو آب خیس کرده بود، بار گذاشت.

پسر بچه اه!!! مامان بزرگ! همیشه همینطوری قصه می‌گین. هی وسطش می‌خوابین. اصلا من یه قصه جدید می‌خواممممم. قصه جدیددددد!!!!

مادر بزرگ بچه تو چرا اینقدر داد می‌کشی نصفه شی؟ آخ خدا تپش قلب گرفتم... برق از سرم پرید با جیغای این بچه ... آخ! وای... خودم کم هفت تا بچه قد و نیم قدو بزرگ کردم و به اینجا رسوندم که حالا دوباره سر پیری، روز از نو روزی از نو!

پسر بچه (با دلخوری) مامان بزرگ با خودتون حرف می‌زنین؟ چرا به من توجه نمی‌کنین؟ می‌گم من هنوز خوابم نبرده که شما می‌خوابین. اصلا شما مگه منو دوست ندارین؟ (بض می‌کند)

مادر بزرگ (دل‌رحم) مادر خوب منم خوابم میاد. از شیش صبح بیدارم. از بس کار کردم کمرم راست نمی‌شه. تو هم که تا دو دقیقه چشمام رو هم می‌آد و می‌خواد گرم بشه، هی جیغ می‌کشی! داد و هوار راه می‌ندازی! من پیرم مادر. اینقدر اذیت نکن منو ... خیلی خوب حالا. لباتو اونطوری جمع و جور نکن. بغض نکن مادر جون ... ای روزگار! واست یه قصه جدید می‌گم اصلا ... یکی بود یکی نبود ... در روزگاران قدیم پسری بود بنام "بویو شیطون" که تو دهکده با مامان بزرگ پیرش زندگی می‌کرد. اون پسر خیلی بازیگوش بود. روزا همش تو باغچه‌ها سرش به کرم و شاپرکا بند بود و دائم خودش رو به خاک و گل و آشغالا می‌مالید. مامان بزرگش هی بهش می‌گفت: بشین بچه. نکن! ولی بچه‌ها می‌شکلک در می‌آورد، هی حرص مادر جونشو در می‌آورد، بازیگوشی می‌کرد ... خلاصه یک روز که بچه‌ها حسابی مادر جونشو اذیت کرده بود و مادر جون حریفش نبود، رفت و ظرف فلفلو برداشت و اومد سمت بچه که ...

پسر بچه مامان بزرگ من خودم فهمیدم. اسم بچه‌ها بویو شیطون نیست. اسمش مانی ه. دارین قصه منو می‌گین. قبول نیست! من این قصه رو دوست ندارم!!! یکی دیگه!!! چرا نمی‌گین شاهزاده آخرش چی شد؟ من آخر اون قصه رو می‌خوام بدونم.

مادر بزرگ ای بابا این بچه هم که ول کن نیست. هیچی دیگه. شاهزاده دستشو گذاشت رو زخمش. چشماشو بست. به چیزای خوب فکر کرد ... به اینکه حالش زود زود خوب می‌شه. خیلی خیلی زود و بعد دیگه می‌تونه بدون درد راحت بخوابه. از پنجره اتاق چشمش به آسمون بود و به ستاره‌های درخشان آسمون که چقدر زیاد بودن. شروع کرد ستاره‌ها رو شمردن. اول از بزرگاش شروع کرد. یک. دو. سه ... چهار ... پنج..... شیش هفت هشت ... مانی مادر؟ خوابیدی؟

۳۰ گنجون شکسته / مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه رادیویی

آخیشششش، خدا رو شکر. بالاخره خوابش برد ... (خمیازه) ... پسرک
شیطون بلا... (خسته و خواب‌آلود) دیگه راحت می‌تونم بخوابم. هی...
[صدای خروپف مادر بزرگ و مانی به همراه آواز جیرجیرک‌ها بلند می‌شود.]

دوربین عکاسی^۱

شخصیت پردازی:

مادر	۴۷ ساله، دلسوز و فداکار اما دل نگران، قالب مادر ایرانی
کاوه	۲۵ ساله، تک پسر خانواده، اهل هنر، شیفته عکاسی هنری

مادر (با صدای بلند، ابتدا مهربان، رفته رفته عصبانی می‌شود) کاوه؟ کاوه مامان؟ بلند شو قربونت برم. خورشید وسط آسمونه، لنگ ظهره! بیدار شو مامان فدات شه. کاوه جان؟ عزیزم؟ نمی‌خوای از اون اتاقت بیای بیرون؟ کاوه مادر؟ دارم با تو حرف می‌زنم آ. حنجرم پاره شد دیگه. بهت می‌گم بیدار شو، آهای ذلیل مرده؟

[صدای باز شدن در]

کاوه (با خمیازه) چه خبره شده مامان جون، خروس خون باز خبر دار می‌دین؟
مادر^۱ (غرولند کنان) ساعت یازده‌س. تو درس و مشق نداری پسر جان؟ چقدر می‌خواهی آخه؟ جای شبو روزتو عوض کردن؟ ... (با مهربونی) بیا مادر، بیا، واست آبمیوه گرفتم. بگیر بخور جون بگیر یی قربونت برم ... آها، باریکلا! ... (نچ نچ کنان) شبها که هروقت نگاه می‌کنم می‌بینم چراغ اون اتاقت روشنه. روزا هم که تا لنگ ظهر می‌گیری می‌خواهی! زندگیه واسه خودت درست کردی؟ ببینم تو مگه جغدی، خفاشی چیزی هستی؟ ... (با مهربونی) آبمیوتو خوردی؟ بدش به من! ... (با عصبانیت) آخه تو چرا آدم نمی‌شی؟

کاوه وا مامان جون؟ شما چرا هی می‌زنین کانال یک و دو؟ تو رو خدا شروع نکنین. بابا من مثلاً هنرمندم!

مادر هنرمندم، هنرمندم! روزا که یه دوربین گرفتی دستت، از سوراخ توالیت تا فرق سر من فلک زده عکس می‌گیری، شبها هم که به خیال خودت تا صبح می‌شینی تو تاریکی و عکساتو ظاهر می‌کنی. آخه اینم شد کار؟ می‌دونم، آخرشم یه قرون دوزار ته جیبت نیست. مردم بچه دارن، منم دلم خوشه بچه دارم.

کاوه مامان جون، دورت بگردم، من عشقم دوربینمه خب. دست و دلم به کار دیگه نمی‌ره اصلاً.

۱. حالات مادر یک به یک عوض می‌شود. لحظه ای مهربان، لحظه بعد عصبانی.

مادر اصلا این هنر یعنی چی؟ قبل هر صفتی می‌چسبونن مثلا می‌خوان کلاس کلمه رو بالا ببرن؟ آقا اصلا هنر خوب. خیلی هم مفید و کاربردی! هنر زندگی کردن، هنر انسانیت، هنر مرد بودن، زن بودن، هنر بچه داری ... (با عجز و ناله) هنر برنامه ریزی کردن تو کارا نظم داشتن، هنر درس و مشق نوشتن که تو ذات تو یکی نیست، هنر به حرف مامان جونت گوش دادن!... (با جدیت) ببینم؟ تو چرا اصلا از این هنرا نداری؟

کاوه آخه ...

مادر هیچی نگو. حرفم نزن. خودم جواباتو فوت آم. آره ... الان که فکر می‌کنم می‌بینم یکی دو تا از این هنرا داری (به مسخره) هنر دروغ گفتن، هنر چالوسی کردن، هنر کلاس درس و استاد پیچوندن، آره ... هنر ...

کاوه ای بابا، شما هی دور می‌زنین باز دوباره برمی‌گردین رو کلاس و دانشگاه که! مگه من بچه مدرسه‌ایم کلاس رفتنم چک می‌کنین مادر من؟ بابا جان چند بار بگم، تحویل پروژه‌هاس، کلاس ندارم، تعطیلم، تعطیل.

مادر هنر خالی بستن!

کاوه (معترض) بابا من به چه زبونی بگم کلاس ندارم باورتون بشه خب؟

مادر هنر زبون بازی کردن! تو که خوب بلدی! زود باش! ازش استفاده کن! ... (با گریه و عجز و ناله) لابد فردا هم می‌خوای بری هنر تو خیابونا علاف چرخیدنو یاد بگیری! پس فردا هم می‌ری معتاد می‌شی! ای خدا!!!!، گلُ پسرَم از دست رفت ... دوستای ناباب! تو این محیط‌های عجیب هنری ... وای وای!

کاوه (متعجب) مامان؟ معتاد چیه؟ چرا همینطوری دارین می‌برین و می‌دوزین؟ اصلا شما واسه چی اینقدر دیدتون به محیط‌های هنری منفیّه؟

مادر واسه اینکه هرکی واردش می‌شه اول یه سیگار می‌ذاره گوشه لُپش.

کاوه لُپ نه مامان جون، لب! سیگارو میذارن گوشه ی لبشون!

مادر (با گریه) دیدی گفتم؟؟ پسرمو معتاد کردن!!

کاوه مامان جون شما اصلا تا حالا دیدین من سیگار بکشم؟

مادر مشکل همین جاست دیگه. چون من نمی‌بینم یعنی نمی‌کشی؟ پسر من می‌خواه بگی خدا هم چون نمی‌بینیم، یعنی وجود نداره؟

کاوه ای بابا شما چرا همه مسائلو باهم قاطی می‌کنین؟ این به اون چه ربطی داره؟ اصلا شما مگه به من اعتماد ندارین؟

مادر اعتماد دارم که وقتی بهم می‌گی دارم تو اتاق درس می‌خونم باورم می‌شه دیگه! اصلا هم نمی‌آم از لای در اتاق ببینم که باز داری لنز اون دوربینتو تمیز می‌کنی! (باخودش) اوف! همیچین رو دوربینش دستمال می‌کشه که آدم فکر می‌کنه چراغ جادوئه و الانه که یه گول گنده از توش پیره بیرون.

کاوه بعله، شما که کاملاً معلومه اعتماد دارین، من نمی‌دونم چرا اصلاً سوال پرسیدم! آن چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟ ... می‌گین من الان چیکار کنم؟ می‌خوانین پاشم برم دانشگاه؟ خیاالتون راحت می‌شه؟

مادر نخیر لازم نکرده. تو که گفתי دانشگاهات تعطیله. به هوای دانشگاه کجا می‌خواهی بری؟! باز می‌خواهی اون دوربین زپریتو برداری بیفتی به جون این مردم؟ هی ببینی سرشون کجا گرمه، بی‌هوا ازشون عکس بگیري؟ ... (مسخره می‌کند) اثر هنری خلق کنی؟ ... به خدا، به خدا خجالت می‌کشم! زن و مرد، پیر و جوان، تو کوچه و خیابون همیچین نگام می‌کنن که دلم می‌خواد آب بشم برم تو دل زمین. لابد با خودشون می‌گن همه تو این دوره نمونه همه دنبال کارن، بارن، اون وقت پسر من می‌ره از مرگ دست جمعی مورچه‌ها بر اثر گاز اشک آور، پشت دیوار مستراح عکس می‌گیره!!!

کاوه ماما جون محض اطلاع من عکاسی هنری می‌کنم. اینکه شما یا خیلی‌های دیگه ارزش کار منو نمی‌دونین، ایراد نداره! هنرمند رسالت داره که برای خلق اثر هنریش از دل و جون مایه بذاره، حتی اگه هیچ کس ارزش کارشو درک نکنه!!! شما نمی‌دونین؛ دوربین من، تصاویری که از توی لنزش می‌بینم، همه یه دنیای دیگن! عکسای من همه انگار وقایع یه جهان دیگه رو ثبت می‌کنن. یه جهانی که شاید به موازات جهان ما قرار داره، جهانی که هیچ کس متوجه اتفاقات کوچیک و بزرگی که توش در جریانیه، نیست. درسته،

هنر برای من رسالت. من عکس می‌گیریم فقط برای ثبت ذره‌ای از این زیبایی‌ها. فقط برای هنر.

مادر بسه دیگه هی جهان، هنر، ال پل. فکر می‌کنه هرچی ناملموس‌تر حرف بزنه، حرفاش قشنگ‌تره. نوارش افتاده رو دور تند! سرم رفت!

کاوه (با خودش) دارم رو دیوار کی یادگاری می‌نویسم؟! ... (به مادرش) می‌گم با اجازه من برم، که مزاحم شما هم نباشم!

مادر کجا؟ همینطوری سرتو انداختی پایین واسه خودت داری می‌ری که چی؟ حرفام که هنوز تموم نشده، پسرم حتما کارت داشتیم صدات کردم دیگه!

کاوه بفرمایین مادر جان. من در خدمتونم.

مادر واسه من قیافه به خودت بگیر؛ بیخود مادر جان، مادر جان هم نکن. گوش ببین چی می‌گم ...

کاوه چشم، بفرمایین. بنده سراپا گوشم.

مادر (مهربان) ببین پسر، تو الان ۲۵ سالته، منو بابات همسنای تو بودیم، سرخونه زندگیمون که رفته بودیم هیچ، تو رو هم داشتیم بزرگ می‌کردیم ... (با هیجان) می‌گم ... پاشو برو اون دوربیتو بیار! بلند شو، باریکلا.

کاوه (متعجب) چی شد یه دفعه؟ تغییر رویه دادین؟ تا الان که دوربین من بد بود! شما که از دوربین من متنفر بودین!

مادر وا مادر؟ من کی از دوربیت متنفر بودم؟ مگه میشه مادر از ابزار هنرآفرینی فرزندش متنفر باشه؟ پاشو پسر هنرمندم. پاشو برو بیارش.

کاوه (با خودش) یعنی الان باور کنم مامان ارزش آثار هنری منو درک کردن ... (به مادرش) چشم مامان جان. حالا شما بفرمایین کارتون چیه. چشم، دوربینم می‌رم می‌ارم.

مادر (ذوق زده) می‌گم این مهتاب بود دختر خانوم اشرفی اینا. همون که خنوشون آخر کوچه‌س، دوبلکسه! ... (با حسرت) آخ که چقدر دلم می‌خواست عروسم

بشه، ولی حیف زود بردنش، از هر انگشتش یه هنری می‌ریخت، دختر خوشگل هم که تو خونه نمی‌مونه.

کاوه مامان جون دختر خانوم اشرفی که الان سه ساله ازدواج کرده! اتفاقا مجید شوهرش هم دوست خودمه. چی شده حالا یاد اونا افتادین اصلا؟ دوربین من این وسط چی کارس؟

مادر هیچی دیگه مادر. بچشونم به دنیا اومد ... (با حسرت) یه دختر خوشگل و تپل مپل ... (عصبانی) ای خاک تو سر تو کنن که هنوز تو واحدهای دانشگاهام موندی!

کاوه (معترض) ای مامان؟ می‌شه لطفا برین سر اصل مطلب.

مادر آخر هفته، یه مهمونی گرفتن واسه بچه ... (ذوق زده) ماها هم همه دعوتیم!... ببین پسر، من بهشون گفتم اگه بخوان تو می‌تونی بری از بچه واسشون عکس بگیری، سر قیمتا هم باهم کنار می‌آیم! اونا هم خیلی استقبال کردن... البته یه مقدار هم کلاس گذاشتم و یه سری قیمتایی بهشون دادم آ، اینکه اگه رو شاسی بخواین اینقد می‌شه، رو گلاسه، اونقدر! اما خب زیاد نرخو بالا نگرفتم که مبادا همینم از دستت بپره! آره مادر ما هم یه چیزایی از هنر حالیمون هست!

کاوه (مات و مبهوت) شما چیکار کردین؟ ... من باید برم چیکار کنم؟ ... عکس بگیرم؟ از بچه؟ از نوزاد؟ ... من اصلا کارم این نیست که! ...

مادر وا مادر؟ چه فرقی داره؟ عکس عکسه دیگه، دوربینم دوربین! فرض کن این بچه هم همون سوراخ دیواره! همش می‌خواد یه دکمه رو بزنی آ. ببین من خودمم راه چاهشو بهم نشون بدی می‌تونم ولی خب به فکر توام مادر. می‌خوام یه پولی بیاد تو جیب، سرت هم یه جای درست گرم باشه. بده به فکرت بودم؟ نه، مرگ من بده؟

کاوه (بدون داشتن مخاطب مشخص) هنر، هنرمند، عکس هنری! عکاس! عکاسی هنری! هدف، تنها ثبت زیبایی‌های کشف نشده! انتخاب سوژه، فاصله! ثبت

و اِبراز دیدگاه‌های خلاق! چیدمان، پرسپکتیو، انتخاب فضا، زمان، مکان،
ترکیب بندی ... (به مادرش) چیکار کنم؟! !!! برم تو مهمونی از نوزاد مردم
عکس بگیرم؟! خدایا!

باشگاه تناسب اندام^۱

شخصیت پردازی:

پدر خانواده	۵۵ ساله، تنبل، شکمو، دخترش را بیشتر از پسرش دوست دارد، صدای تیز قورباغه‌ای دارد
پسر خانواده	۱۸ ساله، تپل، شکمو، خوش‌گذران، اهل بیرون و تفریح و رفیق‌بازی
دختر خانواده	۲۰ ساله، پدردوست، فرصت طلب

[صدای خرت خرت خوردن چیپس]

پسر بابا جون. چیپس می‌خورین؟

پدر آره پسر بابا، چیپس سبزیجاته، ساخته شده واسه سلامتی!

پسر حتما همینطوره باباجون. فقط این چیپسا پُر از چربی ترانسَن آ. می‌گم یه وقت بد نباشه واسه کُلسترولتون؟

پدر باز تو می‌خوای به من چیزی یاد بدی پسر جان؟ این پیرهن رو که من الکی پاره نکردم!!

پسر بعله بابا جون، شما درست می‌فرمایین ... اصلا ولش کنین، می‌گم ... من می‌خوام برم جیم!

پدر جیم دیگه کجاست پسر بابا؟ اسمشو تا حالا نشنیدم! بینم نزدیکه چینه؟ دانشگاهش معتبرن؟

پسر بابا جون جیم که کشور نیست. منظورم باشگاس. باشگاه ورزشی! می‌خوام برم روی تناسب اندامم کار کنم!

پدر به به! خیلی هم عالی ... پسر، ورزش همیشه باعث تندرستی می‌شه ... یعنی شما اگه تنتو، دُرست انجام بدی، همیشه سالم می‌مونی!

پسر (با خنده) باباجون اینکه الان گفتین یعنی چی؟ تنمو دُرست انجام بدم؟

پدر (جدی و کمی عصبانی) پسر فکر کردی ما نسل قدیمیا چیزی از ورزش نمی‌دونیم؟! تندرستی، یعنی ورزشو باید دُرست انجام بدی! بین منو، اون موقع که من و مامان جونت، هنوز تصمیم به خلق تو هم نگرفته بودیم، صبح به صبح از خواب بیدار می‌شدیم ... (با تحکم) سیصد تا طناب! دویست تا دراز نشست! صد تا شنا! همه رو یک ضرب می‌زدیم. بعله!

پسر درسته باباجون تا حالا چندین بار واسم گفتین، فقط من نمی‌دونم این شیکمه الان از کجا پیداش شده!؟

پدر آ آ، پسر، دیگه قرار نشد بخوای وارد مسائل جزئی بشی آ...

پسر جزئی که چه عرض کنم بابا جون، ماشالا چند طبقه‌س ... اصلا بگذریم. می‌گم بابا جون حالا بالاخره شهریه جیمو می‌دین برم ثبت نام کنم؟

پدر چرا که نه پسر بابا. من برای سلامتی بچه‌هام هر کاری می‌کنم.

پسر (ناباورانه و با شیطنت) هر کاری؟!

پدر چرا که نه باباجون. مگه من با تو شوخی دارم؟

پسر خب قربون دستتون می‌شه یه تومن.

پدر بیا پسر اینم دو تومن. با بقیه‌ش هم خواستی می‌تونی واسه خودت آب معدنی بخری. در جریان هستی که، به ازای هر ماهیچه‌ای که تکنون می‌دی باباجون، باید دو قلپ آب بخوری ... بعله! ما هم واردیم به این چیزا. بعله!

پسر (با لکنت) باباجون قربون دستتون. اما می‌گم، البته جسارت نباشه آ، ولی این دوهزار تومنه ... من گفتم یه تومن.

پدر (با تعجب) یه تومن؟ یه قرونی خودمون؟ چه باشگاه عجیبیه! پول قدیمی می‌خواد؟

پسر قدیمی چیه بابا جون؟ یک میلیون تومن!

پدر چی؟؟؟؟!!!!!! یک میلیون تومن؟؟؟؟!!! مگه من رو گنج نشستم پسر جان! مگه چاه نفت دارم؟ اصلا بگو بینم تو این باشگاه چی چی یادتون می‌دن؟!

پسر در واقع یه ورزش تلفیقی‌س. پرش از روی کیلیپس، سوارکاری با دوستان، ریسینگ^۱ خیابونی، پیاده روی و متراژ میادین و ...

پدر آها! پس بگو؟ الان فهمیدم. این پول رو می‌خوای از من بگیری که بری با دوستان تو خیابونا، بوق بوق، دور دور؟ باشگاه رو واسه من بهونه می‌کنی پسر الدنگ؟ بزمن با این سیکس پکم سر و صورتتو بیارم پایین!؟

پسر ای وای ... بابا جون ... چرا همچنین می‌کنین؟ چرا می‌زنین خب؟ ... آی آی
آی آی! ... (با فریاد و اعتراض) پس روحیه ورزشکاری چی می‌شه آخه!؟

پدر (آرام و متین) اوه، پسر، حق با توه. منو ببخش! تو درست می‌گی! روحیه
ورزشکاری!!! می‌دونی، منو مامان جونت همیشه عاشق و طرفدار این روحیه
ورزشکاری‌ایم. می‌گی چه جوری؟ گوش کن تا برات بگم! مثلاً همین هفته
پیش، مامانت پرتاب کاسه بشقاب به طرفم انجام می‌داد، (می‌خندد) منم هی
جا خالی می‌دادم و گاها ظرفا از تو روحم رد می‌شد! ملتفتی؟ به این می‌گن
روحیه ورزشکاری! روحیه مشارکت! تندرستی!

پسر اصلاً ولش کنین بابا جون. شیشصد تو من خودم دارم، شما چارصد بقیشو
بدین! دستونم درد نکنه.

پدر برو پسر جان! برو! منو رنگ نکن! من این موها رو که تو آسیاب جوگندمی
نکردم!! پولای بی‌زبون منو می‌خوای بگیری بریزی تو حلقوم خودتو اون
دوستان؟ اصلاً تو اگه دنبال ورزش بودی که این سر و شکلت نبود!
پسر ای بابا، مگه چطوریم؟ ناسلامتی پسر تو نم‌آ.

پدر کلاً به متر قدته، سه متر عرضت. چربی، چربی، چربی!!! من همسن تو بودما
هیكل داشتیم، آ رستم دستان. تو بگو اصلاً آرنولد! یالا پاشو بلند شو برو از
جلوی چشمم نبینمت. پسر تنبلِ تن پرور. واسه من باشگاه باشگاه می‌کنی؟
از فردا اون ماشینم ازت میگیرم پیاده می‌ری، پیاده می‌آی، بلکه دو کیلو از
اون لیپات آب شه، چشمای نخودیتونم زیارت کنیم!! پاشو بینم، بلند شو دارم
می‌گم. پاشو!!

پسر آی آی خیلی خب دوباره دارین می‌زنین که. خب دارم می‌رم دیگه.

پدر اون درم پشت سرت ببند، می‌خوام استراحت کنم.

[صدای بسته شدن در، چند ثانیه‌ای سکوت]

پدر آخیش!!! رفت! بالاخره راحت شدم ... پسر فکر کرده من چاه نفت دارم! (کشدار،
با حالت رفع خستگی) هی...

[صدای چندین زنگ متوالی دم در با فواصل کوتاه]

پدر ای بابا پسره رو هم فرستادم که رفت، کی درو باز کنه؟ فرشاد؟ ... آهای فرشاد؟ صدای زنگو مگه نمی‌شنوی؟ ... فرشاد؟ ... ای بابا... خانوم؟ خانوم شما هم نیستی؟ ... عزیزم؟ ... نخیر! انگار خودم باید بلند شم برم ببینم کیه پشت در ...

[صدای ناله باز شدن در]

پدر به به، دختر بابا. خوش اومدی، بیا تو، بیا تو.

دختر سلام باباجون ... صدای داد و فریاد شنیدم، باز این فرشاد دیوونه رو اعصابتون پیاده روی کرده؟ چرا هیچکی درو باز نمی‌کرد؟ نگران شدم.

پدر ولس کن دختر خوشگلم، قربونش برم. بگو ببینم کجا بودی عزیز دلم؟
دختر باباجون امروز زوجه دیگه، جیم بودم!

پدر قربون دختر خوشگل و ورزشکارم. مقام قهرمانی باید بیاره دختر من! بیا بشین بگم داداشت دو چایی بیاره واسمون، خستگیت رفع شه ... فرشاد؟ آهای فرشاد؟ دوتا چایی بیریز بیار واسه منو دختر گلم ... خب تعریف کن عزیزم؟ چیکارا کردی؟ چه خبر؟

دختر هیچی باباجون امروز اینقدر بشین پاشو کار کردیم، تموم بدنم درد گرفته!

پدر به به، بشین پاشو! مامان جونت هم اتفاقا عاشق این ورزشه. تو این مرکزای تجاری که می‌ریم، به من میگه: (تقلید صدای همسرش) همینجا بشین مرد جان! ... منم می‌گم (با صدای خودش) چشم! ... خلاصه می‌شینم و همینطوری هی اس‌ام‌اس می‌آد، هی پیامک‌های موبایلمو چک می‌کنم، هی میبینم از حسابم داره پول کسر می‌شه ... خلاصه شمارش معکوس به صفر که رسید، می‌بینم سر و کله مامان جونت از دور پیدا می‌شه. اونوقت از راه می‌رسه و می‌گه (تقلید صدای همسرش) پاشو مرد، پاشو که این حسابت از کویر آتاکاما هم بی آب و علف‌تره! پاشو بریم خونه که هیچیم نشد بخرم ... (با صدای خودش همراه با اغراق و تمسخر) بعدم که پلاستیک‌های خالی خرید که اصلا

هیچیم توش نیست و نمی‌دونم چرا فقط سنگینه رو می‌ده به من و برمی‌گردیم خونه. اینم از بشین پاشو بخند ما. ها ها ها ها.

دختر بابا جون، نزنین این حرفا رو، یکم روحیه منعطف ورزشی داشته باشین.

پدر دخترم انعطاف که هیچ، گره زدنم دیگه!

دختر حالا می‌گم اصلا از این حرفا گذشته، آخر هفته قراره با بچه‌های باشگاه

بریم یه اردوی علمی، تحقیقاتی، بدنی، تربیتی، فرهنگی! اگه اجازه بدین گفتم یه تومن ازتون بگیرم، واسه خریدای ورزشیمو، یه تومن هم که تو جیم باشه واسه اونجا که یه وقت کم نیارم.

پدر بیا دخترم این دو هزارتومنو بگیر، غمتم نباشه، پدرت مئه کوه پشت سرت

واستاده، اصلا اسپانسر همه فعالیت‌های ورزشیته! بعله!!!

دختر (با لکنت) باباجون... دستتون درد نکنه آ... فقط، میگم جسارتا ... منظورم دو

میلیون دو تومن بود آ!!!

پدر چی؟؟؟؟ دو میلیون تومن؟ شما خواهر و برادر نکنه فکر کردین من بانک زدم؟

یا فیش حقوقی آن چنانی دارم؟! بلند شو برو پیش همون داداشت، بلند شو ببینم. پاشو.

دختر آ؟ خب رفتم دیگه. معلوم نیست قبل من فرشاد اومده چی گفته. اوف!

[صدای بسته شدن در اتاق، چند لحظه سکوت]

پدر بچه‌های این دوره زمونه ورزششون هم پولی شده، می‌خوان ورزش کنن اول

می‌رن دنبال رخت و لباس و دک و پُزش!! والا ما هم بچه بودیم. همسن اینا که بودیم، جمع می‌شدیم تو کوچه، آی یای آی یای! هفت سنگ! یاد ایام بخیر. چه آجرهایی که تو سر هم محله‌هامون نکوبیدیم. جوونی! آی جوونی! آی جوونی.

ساز تعویقی^۱

شخصیت پردازی:

سپیده دختر دم بخت، ظاهرا لوس و نادان، در اصل زرنگ و با برنامه و سیاست
پویان خواستگار، دزد و دغل باز، فرصت طلب و مال دوست، ظاهرا زرنگ و
فریبکار، در اصل نادان

[صدای قاشق چنگال رستوران، یا صداهای موجود در کافی شاپ مثل مخلوط کن و ... یا هر صدایی که نشان بدهد شخصیت‌ها در فضای بیرونی مشغول گفت‌وگو هستند]

سپیده خب، آقا پویان، می‌تونم بپرسم چی شد که شما تصمیم به تشکیل خانواده گرفتین؟

پویان (خجالت زده، با خنده) خب ... عرضم به خدمت سپیده خانوم ... می‌دونین...

خونواده دیگه!

سپیده اوم ... منو ببخشین ... اما ... متوجه منظورتون نشدم ... خونواده؟!

پویان منظورم اصرار خونوادس. (با لودگی) هه هه! یعنی، خونواده ازم خواستن که منم خونواده دار بشم ... البته یه وقت فکر نکنین که بنده از اون آدمای بی‌خونه و خونواده و اصل و نسبم آ، منظورم خونواده‌ی ثانوی‌س، (خجالت‌زده) منظورم شماس ... یعنی در واقع زن و زندگی و بچه و ...

دختر (دلخور) بله! متوجه منظورتون شدم. صرفا به این خاطر اینجا نشستین که پدرمادرتون خواستن! به اصرار خونواده اومدین!!

پویان ای وای سپیده خانوم، نزنین این حرفو ... باور کنین تا همین ماه پیش، اصرارم رو بنده اثری نداشت، اینکه من، الان، اینجا، مقابل شما نشستم، خودش یه پیشرفت بزرگ محسوب می‌شه!

سپیده (بدش اومده) آ، شوخیس هم زشته! ایش ...! اصلا بفرمایین شما که هنوز یه هفته‌س منو خونادمو بیشتر نمی‌شناسین، چی شد که یه دفعه تصمیم به ازدواج با من گرفتین؟

پویان یه هفته؟! بنده یه سالی می‌شه که آمار شما رو ... (گلویس را صاف می‌کند) چیزه، یعنی تو بانکی که پدرتون حساب دارن، منم کار می‌کنم! آشنایی دارم دورادور با شما و خونواده گرامی.

سپیده ای وای یعنی می‌خواین بگین شما کارمند بانکین؟ اما به من گفتن شما هنرمندین!

پویان خب، بعله، البته تو بانک یه کار تحقیقاتی-عملی انجام می‌دم! شغل اصلیم همون نوازندگیس ... بنده سازِ تعویقی می‌زنم.

سپیده وا؟ سازِ تعویقی دیگه چیه؟!

پویان (زیر لب با خنده با خودش) از این سازا ندیده که صداش صبح در می‌آد ... (شمرده شمرده به سپیده) ببین سازِ تعویقی جز سازهای زهی محسوب می‌شه، در واقع می‌شه گفت تفاوتش با ویلن و سازهایی از این دست در اینه که صدای "خیــــــــــــــــلی" پایین و ظریفی داره! یعنی درواقع نوازندگی این ساز باید با حساسیت "خیــــــــــــــــلی" بالایی انجام بشه!!! هرکسی از پیشش بر نمی‌آد. "خیــــــــــــــــلی" مهارت می‌خواد...

سپیده (با تقلید) ببینم این "خیــــــــــــــــلی"هایی که می‌گین شبیه صدای سازتونه؟

پویان یه جورایی! عرضم به حضورتون که، درجایی هم هنرمندان برجسته‌ی این حرفه، این سازو "سازِ شبانه" نامیدن. فکر می‌کنم دلیلش این باشه که سکوتِ شب و صدای آرومِ این ساز، باهم هم‌خونی و هماهنگی کامل دارن. یعنی اگر این ساز، در شب نواخته بشه، احتمال اینکه صداش تا خود صبح هم به تعویق بیفته خیلی زیاده! (مودیانه می‌خندد).

سپیده (متعجب) چی شد؟ سازی که صداش صبح در می‌آد؟! عجب ساز خاص و جالبی هست این سازِ تعویقی. البته من که زیاد متوجه نشدم ... (با هیجان) شما چقدر تخصصی حرف می‌زنین!

پویان عرض کردم خدمتتون! بنده بین هم بندهای خودم ... (هول می‌شود، تک سرفه می‌کند) چیز ... یعنی، همه محله‌ای‌های خودم؛ رکورد دارِ تعویق صدای این ساز، از شب تا خود ظهر، هستم.

۱ از اینجا به بعد تمام "خیــــــــــــــــلی" ها با نت زیر ادا شود و مرتعش و کشدار باشد، در واقع چیزی شبیه نت های زیری که با ویلن نواخته میشود باید باشد.

سپیده حالا می‌گم از همه این حرفا گذشته، در مورد شغلتون تو بانک بیشتر توضیح می‌دین؟

پویان خب در واقع اون یک کار تیمی-پروژه‌ایس. بنده کارهای تحقیقاتی بانک رو انجام می‌دم، و سایر افراد تیم هم که اتفاقا از نوازنده‌های برجسته همین ساز تعویقی که خدمتتون عرض کردم، هستن، بخش عملی کار رو انجام می‌دن ... (باهیجان) اینطور واستون بگم که یه ارکستر سمفونیک کامل و بی‌نظیر هستیم!

دختر وای که چقدر شما واقعا هنرمندین. می‌گم کاش یه بار هم واسه ما بنوازین
آقا پویان!

پویان بنده اصلا هدفم همینه سپیده خانوم. فکر می‌کنین واسه چی دارم کارای تحقیقاتی رو دُرُست تو همون بانکی انجام می‌دم که پدرتون حساب دارن؟! **سپیده** (انگار یه لحظه متوجه ماجرا می‌شود) ببخشین؟ اینا چه ربطی به بانک پدر من داره؟

پویان هیچی، هیچی! می‌گم ... من فکر می‌کردم که شما سوالای دیگه‌ای هم از من دارین؟

سپیده (با ناز و کرشمه) البته که دارم ... (باهیجان) من تعریف خونواده شما رو زیاد شنیدم، بابت همین هم یه لیست کامل سوال، از قبل آماده کردم! می‌گم؛ آقا پویان؟ شما چه ویژگی خاصی در من دیدین که بهم علاقه‌مند شدین؟

پویان (متفکر) اوممممممم. اوممممم. می‌شه سوال بعدی لطفا؟ **سپیده** (دلخور) وا؟ نکنه فکر کردین تو مسابقه بیست سوالی شرکت کردین؟ ... (عصبانی) منو مسخره می‌کنین آقا؟

پویان ای وای، من غلط بکنم سپیده خانوم. غلط بکنم.

سپیده خب پس جواب بدین دیگه.

پویان چی بگم آخه؟ اوممممم.

سپیده خواهش می‌کنم بگین، راحت باشین!

سپیده منظورتون اینه که چون خانواده دارم عاشقم شدین؟

پویان اصلا همون که شما می گین!

سپیده شما "خیلی" لطف دارید.

یویان گمونم از صدای سازم خوشتون اومده آ!

سپیده آخه من همیشه عاشق این بودم که یه ساز یاد بگیرم. فکر می‌کنین بتونین بهم یاد بدین؟

پویان (با خودش) حالا اینم این وسط می‌خواد بیاد تو تیم ما. بمیری کریمی. بمیری! ... (به سپیده) والا، نمی‌دونم، بستگی به این داره که چقدر فرزندت سریع باشی! عکس‌العمل تو کار ما جز اصول اصلی محسوب می‌شه.

سپیده خب من یه سوال دیگه هم دارم! شما نظرتون در مورد دید و بازدیدهای خونوداگی چیه؟ با رفت و آمد که مشکلی ندارین؟

پویان راستش من با قسمت بازدید موافق ترم. یعنی فامیل هی برن همو ببینن. باز برن همو ببیین ... آقا کلا تو عید دیدنی باشن. البته می‌دونین از اونجایی بنده شخصا خیلی درگیر کارم و کار نوازندگی هم که می‌دونین تعطیلات نمی‌شناسه و چه بسا تو ایام تعطیل شلوغ‌ترم می‌شه سرمون، بیشتر ترجیح می‌دم آدرس خونه‌های فامیل رو، درست وقتی که خونه نیستن و رفتن همو ببینن، داشته باشم تا بدون اینکه زحمتی واسه اونا ایجاد کنم در نبودشون بتونم یه نگاهی به سر و گوش خونه بندازم (مودیانه می‌خندد).

سپیده پسر دزد پررو با خودش چی فکر کرده؟ هنرمندم، "خیلی" هنرمندم! ساز تعویق! اوف! اوف! اوف!

روح یک فانتزی ساده

شخصیت پردازی:

مرد، جوان، تازه از جسمش فاصله گرفته و گیج و مبهوت
و سردرگم است.

مرد، میانسال، راه بلد دنیای پس از مرگ، راهنمای روح اول
مجری مسابقه شهاب باران اجنه

خانم، جوان

آقا، مسن

میانسال، ناجی

روح اول

روح دوم (جنی خان)

مرد

پیجر بیمارستان

دکتر

مادر

روح / طنز ۵۷

[صدای با سرعت رد شدن ماشین ها در اتوبان]

روح اول (لحن صدایش شبیه ویراژ ماشین هاست) آقا ببخشین؟ ... آقا؟ ... آقا با شمام؟ ... جناب ببخشین؟ ... (لحن عادی، با خودش) ای بابا، چرا هیچکس جواب نمی‌ده. اصلا من کجام؟ بذار ببینم ... (با ترس) ... رو لبه‌ی پل هوایی چیکار می‌کنم؟ یا خدا! کمکککک! کمکککک! کی منو آورده اینجا؟ کمکککک.

روح دوم چی شده جوون؟ صداتو انداختی رو سرت! صدات تا آسمون هفتم داره می‌رسه.

روح اول (ترسیده، نفس نفس زنان، بریده بریده) آقا من چشام بسته بود ... تو ماشینم نشسته بودم ... نمی‌دونم یه دفعه چه اتفاقی افتاد ... نمی‌دونم چی شد ... خوابم برد؟ نمی‌دونم! ... یه دفعه چشم باز کردم ... دیدم این بالا نشستم ... (با عجز و گریه و ناله) آقا تو رو خدا دستمو بگیر ... تو رو خدا منو بیار پایین ... من از ارتفاع می‌ترسم ...

روح دوم (متفکر) هوممممم. پس بگو. تازه واردی!!! بگو ببینم اسمت چیه؟

روح اول (ترسیده) اسمم؟ اوممممم؟ اسمم؟

روح دوم پس یادت نمی‌آد! گفتی تو ماشینت بودی؟ اون پایینو نگاه کن ... ماشینت همون نیست؟ همون قرمز! نه، نه، صبر کن ببینم! سفیده انگار!! دور و برش قرمز! انگار تموم خونای بدنت، ریخته رو ماشین و دورتا دورشو پر کرده!

روح اول (ناباورانه) چی می‌بینم؟ من تصادف کردم؟ یعنی ضربه تصادف منو پرت کرده این بالا؟

روح دوم (با شیطنت) نه جونم! تو مُردی. تو الان روحی. آره ... (می‌خندد)

روح اول (کاملاً ترسیده، با لکنت زبان) روح؟؟!! رررروح؟ نه نه نه نه نه! این ن ن نمی‌تونه دُرست باشه!

روح دوم مرحله اول: ناباوری! همون انکار خودمون!! به هرحال خوش اومدی آقای ... اسمتم که یادت نمی‌آد ... بذار ببینم؛ باید یه شماره بذاریم روت. خیلی خوب ... روح گمنام شماره ۷۵۶.

روح اول من روح نیستم. ولم کن. دستمو ول کن. اصلا بذار ببینم، خود تو چی هستی؟ انگشتات کو؟ پاهات کو؟ تو دُم داری؟! ... (ترسیده) جنی؟! بسم الله، بسم الله، بسم الله.

روح دوم مرحله دوم: خُل بازی!

روح اول اگه تو جنی، پس چرا وقتی بسم الله می‌گم غیب نمی‌شی؟

روح دوم اون مال روی زمینه، این بالا قوانین تا حدودی فرق می‌کنه.

روح اول چه جن سمجی هم هست، ول کن دستمو ببینم.

روح دوم نمی‌شه، باید بریم. این وقت سال فستیوال روح جمع کنیه عزیزم. هرکی تعداد روح بیشتری جمع کنه اون برنده می‌شه، تو هم باید دنبال من بیای. یالا. راه بیفت!

روح اول آی آی آی آی آی، چرا میج دستمو فشار می‌دی؟ ولم کن. گفتم ولم کن... خیلی خب، اصلا هرجا تو بگی می‌آم، فقط بذار یه لحظه نوک دماغمو بخارونم. ول کن یه لحظه دستمو.

روح دوم ول می‌کنم اما کلک نزن آ. دستتو که ول کردم، سریع دماغتو می‌خارونی بعدم دنبال من می‌آی! مفهومه؟

روح اول خیلی خب. فهمیدم. ای بابا ول کن دیگه.

روح دوم با شمارش من. یک، دو، سه!

[صدای وزش باد برای جابه‌جایی روح اول]

روح دوم [؟ کجا در رفتی؟ برگرد ببینم، با تو ام! آهای! گمنام شماره ۷۵۶. صبر کن.

[صدای وزش باد برای جابه‌جایی روح دوم]

روح اول (نفس نفس زنان) آخیش! راحت شدم! جن بی دست و پا! ماشینم هنوز اون پایینه. اگه خودمو بتونم برسونم بهش، شاید راهی باشه برای برگشت!

[صدای وزش باد برای نزدیک شدن روح دوم به روح اول]

روح دوم آها. پیدات کردم. فکر می کنی می تونی از دست جنی خان در بری؟ حالا دیگه اسیر منی، راه بیفت ببینم. یالا. زوووود!

روح اول (با داد و فریاد) ولم کن، بهت گفتم ولم کن! من باید برگردم، بذار برم. ولم کن...

روح دوم مرحله سوم: تلاش بی نتیجه برای بازگشت.

[یک موسیقی فانتزی همراه با وزش باد که نشاندهنده حرکت روحها باشد.]

روح اول این بالا هم هوا آلودستا.

روح دوم چی؟ بلندتر بگو؟

روح اول می گم ... (سرفه) آلودگی هوا ... (سرفه) ... تا این بالا هم رسیده (سرفه مکرر).

روح دوم درسته اما فقط تا آسمون سوم، از اونجا به بعد، یه لایه قطور کشیدیم به نام لایه ی بُرن.

روح اول لایه چی چی؟ بُرن؟ چی هست اصل این لایه ای که می گی؟ نکنه همون اُزن خودمونو می گی؟ ... (مسخره می کند) ببینم جنی خان چند کلاس سواد داری؟

روح دوم (با خنده) لایه اُزن؟ نه بابا! چی خیال کردی؟ اون که واسه شما زمینی هاس! ما اینجا تکنولوژی پیشرفته تری داریم.

روح اول حالا این فستیوال روح گیری که می گی تو آسمون چندم برگزار می شه؟ **روح دوم** خود مراسم که زیر طاق آسمون اوله. ولی ما باید مخفیانه یکم بریم بالا تا بتونیم روحهای بیشتری جمع کنیم.

روح اول و اُوووووووای. اون دیگه چی بود؟ مطمئنم درست دیدم، یه سنگ بزرگ گرد آتشین.

روح دوم چی؟؟؟؟ پیدامون کردن!!! شهاب بارون!

[صدای آژیر وضعیت قرمز]

مرد (در بلند گو) این صدای وضعیت قرمز است! اجنه گرامی، صدایی که هم اکنون می‌شنوید صدای وضعیت قرمز است. همه در پناهگاه‌ها پناه بگیرین. وضعیت قرمز. شهاب باران!!

[صدای آژیر وضعیت قرمز، هیاهوی اجنه، صدای باد شدید حاصل از جابه‌جایی روح‌ها و اجنه]
روح اول (نفس‌نفس‌زنان) معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟ نزدیک بود به کشتنمون بدی!

روح دوم (می‌خندد) ها ها ها ها ها. از چی داری حرف می‌زنی؟ تو که یکبار مُردی. این یکی از مزیت‌های این بالاست ... خیلی خوب دیگه، بریم ... تا چند دقیقه ی دیگه فستیوال شروع می‌شه، انگار من فقط باید با توی زیرِ پرتی برم تو مسابقه شرکت کنم.

[آهنگ شروع مسابقه]

مرد (در بلند گو) اجنه گرامی به فستیوال روح گیری خوش آمدید. قوانین مسابقه را یک بار با هم مرور می‌کنیم. به ازای هر روح بهشتی ۳ امتیاز، هر روح جهنمی ۲ امتیاز و روح‌های برزخی ۱ امتیاز! برای اطلاع از نوع روح خود به کف دست راست او نگاه کنید، حرف H سفید^۱ نشان دهنده روح بهشتی، H قرمز^۲ روح جهنمی و حرف P^۳ نشان دهنده روح برزخی است. نحوه برنده شدن شما به دو صورت می‌باشد: اول، تعداد امتیاز بالاتر! دوم، روح با کیفیت و تروتازه‌تر! قهرمان مسابقه برنده یک سفر رایگان با شرایط امنیتی ویژه زیر طاق آسمان دوم می‌باشد! مسابقه شروع شد.

[صدای هیاهو اجنه، باد و موسیقی]

۱. Heaven: بهشت

۲. Hell: جهنم

۳. Purgatory: برزخ

روح / طنز ۶۱

روح اول بین جناب جنی خان؟ تو که تو این مسابقه شانس نداری، از دارِ آسمون فقط همین یه دونه منو داری، در هر صورت می‌بازی! بیا و بزرگی کن منو ول کن بذار برم به کارم برسم.

روح دوم گویا شرط دوم مسابقه رو نشنیدی آقای روح گمنام شماره ۷۵۶. شما همین چند دقیقه پیش مُردی. به اندازه کافی تروتازه هستی. فکر می‌کنی یه هفته‌س واسه چی تو اون اتوبان کشیک می‌کشم؟

روح اول ای بابا. من اصلاً گوشتمم تلخه چه برسه به روحم ... می‌شنوی چی می‌گم؟ عجب گیری ... (با لکنت و منقطع) اُ اُ اُ فتاااا دی دی دی دییم هااااا

روح دوم (نگران) چی شد؟ چرا همچین می‌شی؟ چرا مته مهتابی پرپر می‌زنی؟ نکنه...

روح اول (منقطع) از از از از از... چی چی چی... دا دا ری ح ح حرف می‌می‌زنی؟

روح دوم صبر کن ببینم. نرو. غیب نشو. من باید این مسابقه رو ببرم. (با صدای

بلند) روح من داره زنده می‌شه ... قبول نیست! آهای! کمک بفرستین!!!

نه!! صبر کن. کمک! نهههههههه!

پیجر بیمارستان (در بلندگو) آقای دکتر اُجنبی آی سی یو. دکتر اُجنبی آی سی یو.

دکتر اسمت چیه جوون؟

روح اول (به دنیا برگشته، بی‌حال و سردرگم، هذیان می‌گوید) روح گمنام شماره ۷۵۶.

دکتر متأسفانه بیمار مغزش آسیب دیده، (ترساک) بیرینش، هر چی سالمه بذارین

واسه اهدای عضو، با بقیشم که دیگه کاری نمی‌شه کرد.

روح اول صبر کنین، من زنده‌م. منو کجا می‌برین؟ صبر کنین! ولم کنین...

روح دوم سلااااااااااا. مجدداً خوش اومدی. مادر نژاییده روحی از دست جنی خان

زنده برگرده زمین!

روح اول نههههههههههه!!

[سکوت، مکث، صدای گنجشگ‌ها، صبح شده]

۶۲ گنجون شکسته / مجموعه نمایشنامه‌های کوتاه رادیویی

مادر داوود؟ داوود مادر؟ بیدار شو؟ چرا از رو تخت افتادی؟! باز
کابوس دیدی؟ خواب دیدی عزیزدلم ... چیزی نیست. چیزی
نیست.

بگذر نسیم، بگذر!¹ (ویژه شب قدر)

شخصیت پردازی:

حامد	جوان. ۳۰ ساله. پدر علی و همسر نسیم
نسیم	جوان. ۲۸ ساله. مادر علی و همسر حامد
علی	کودک. ۶ ساله. فرزند خوانده حامد و نسیم

بگذر نسیم، بگذر! / ترازدی ۶۵

[صدای دستگاه ضربان قلب در بیمارستان]

حامد نسیم؟ نسیم جان؟ پنج دقیقه مونده تا اذون. بیا حداقل یه لیوان آب بخور.

نسیم نمی‌خوام حامد، هیچی از گلویم پایین نمی‌ره.

حامد افطار هم دُرُست نخوردی! بلند شو روزا بلنده! اذیت می‌شی آ. داری

همین‌طوری روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شی.

نسیم ولم کن حامد، دست از سرم بردار.

حامد یه دقیقه بلند شو از بالای سر این بچه. به خودت بیا. ول کن دیگه!

نسیم چی داری می‌گی حامد؟ بجمه!

حامد (درمانده) از صبح تا شب کنار تختش نشستی. همین‌طور زل زدی بهش. حتی

پلک هم نمی‌زنی. نشستی تعداد نفاسشو می‌شمی؟ تو رو خدا بلند شو! بسه

دیگه.

نسیم شاید تکون بخوره. یه تکون کوچیک، دستش، پاش، انگشتش ... شاید اصلا

یه نفس عمیق کشید! شاید بیدار بشه! باید حواسم بهش باشه! وقتی بیدار

می‌شه باید کنارش باشم. باید ببینم مامانش تنهانش نداشته.

حامد (با بغض) نسیم، علی بیدار نمی‌شه! یک ماهه که تو کماستی! می‌فهمی کما

یعنی چی؟ مرگ مغزی!

نسیم (عصبانی) تو از کی اینقدر خودخواه شدی؟ از کی نسبت به علی بی‌تفاوت

شدی؟ از کی بی‌عاطفه شدی؟؟ من با کی ازدواج کردم؟ هوم؟ با کی؟ چطور

می‌تونی راجع به بچه خودت اینطوری حرف بزنی؟ چطور می‌گی اینی که

اینجا رو تخت خوابیده فقط ... (به گریه می‌افتد)

حامد تو رو خدا آرام باش نسیم. به جون خودت منم اندازه تو ناراحتم ... می‌دونم

داغی! من پسرمو از دست دادم اما ... نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم.

نسیم باز که داری می‌گی از دست دادم! نمی‌بینی! علی اینجاست. کنارمون. صدای

ضربان قلبشو نمی‌شنوی؟ تنش هنوز داغه! نگاش کن. هنوز داره نفس

می‌کشه... (تلخ می‌خندد) یادته روز اولی که از شیرخوارگاه گرفتیمش؟

حامد یادمه!

نسیم تا صبح می‌اومدیم بالای سرش. موهاشو بو می‌کردیم. دستای کوچیک و نرمشو رو یادته؟ اولین قدماش؟ یادت هست اولین کلمه‌ای که گفت؟! بابا! بعد هم دستاشو به سمت دراز کرد و اومد تو بغلت ... (تلخ می‌خندد) حسودیم شده بود که چرا اول مامان رو یاد نگرفته.

حامد شیش سال می‌گذره و علی ما الان شیش ساله‌س. معلومه که تک‌تک لحظات این شیش سال رو یادمه ... دو ماه بعد از اینکه از شیرخوارگاه گرفتیمش ...

نسیم نه! خواهش می‌کنم ادامه نده! درباره‌ی این خاطره نمی‌خوام بشنوم ... اصلا یادت هست سه تایی رفتیم دریا؟ علی واسه اولین بار دریا رو می‌دید، اول وحشت کرد و جیغ کشید اما بعد دیگه نمی‌تونستیم از دریا بکشیمش بیرون. حامد؟ می‌گم علی که خوب شد باید حتما دوباره یه سفر شمال ببریم!

حامد چرا نمی‌فهمی پسرمن یک ماهه که از پیشمون رفته. تنش داغه به زور این دستگاها ...

نسیم (در روای خودش غرق شده) دو تا دندون کوچیک روی لثه‌ی پایینش! چقدر شیرین بود وقتی می‌خندید. کامل یادمه شبی رو که دیدم یه مروارید سفید و خیلی ریز تو دهنش نیش زده. بچم بداخلاق شده بود. بهونه می‌گرفت و گریه می‌کرد.

حامد نسیم داری خودتو داغون می‌کنی! به خودت بیا!

نسیم یک بار داشتم بهش سوپ می‌دادم. تلفن زنگ زد. تا رفتم جواب دادم و برگشتم، دیدم علی خودشو پیشبند و زمین و همه جا رو پُر سوپ کرده. کوچولوی شکموی من! دو دقیقه هم طاقت نیاورده بود ...

حامد (عصبانی داد می‌کشد) نسیم بسه! بسه! بسه!

[چند ثانیه سکوت]

بگذر نسیم، بگذر! / ترازدی ۶۷

حامد علی دوماهه بود که فهمیدیم تو سرش تومور داره ... حرف‌های مسئول شیرخوارگاه رو یادت می‌آد؟ بهمون گفت می‌تونیم علی رو برگردونیم. اما نخواستیم ... اینکارو نکردیم! گفتمی علی پسر مونه، چطور از دل بکنیم؟ گفتم درد علی، درد ما هم هست. واسه درمانش تا کوه قافم میرم. به حرفشون گوش نکردیم. برش نگردوندیم. تو این چند سالی که فقط می‌تونست به بیمارستان بگذره، چقدر باهم مسافرت رفتیم، سینما، رستوران، استخر، پارک، شهر بازی، چقدر سه تایی خوش گذروندیم! مثل پسر خودمون بزرگش کردیم. با اینحال از همون ماه‌های اول، هم من می‌دونستم هم تو. خیلی زود فهمیدیم که علی اینطرفی نیست. نسیم قبول کن، پنج ساله که واسه این لحظه آماده شدیم. سخته. می‌دونم. اما ... باید تو هم کنار بیای. تو رو خدا اینجوری گریه نکن. نسیم؟

نسیم با چی کنار بیام؟ چرا کنار بیام؟ حامد؟ می‌گم نکنه ما واسه علی کم گذاشتیم؟
نکنه تقصیر ما بوده که نتونستیم به درمان برسیم؟
حامد خودت هم می‌دونی این حرفا حقیقت نداره. ما همیشه هر کاری می‌تونستیم واسه علی کردیم.

نسیم حق با توه. پسر مون حالش خوب می‌شه. فقط باید چشمم بهش باشه تا متوجه تغییراتش بشم! تو این شبای قدر نذر کردم، اگه علی بیدار شه، برگردم شیرخوارگاهو خرج چند تا بچه دیگه رو به عهده بگیرم. تو که به نظرت ایراد نداره؟ از پس‌انداز خودم واسشون خرج می‌کنم.

حامد نسیم چی داری می‌گی تو؟ این دستگاها رو نمی‌بینی؟ نسیم با تو ام؟ منو نگاه کن! می‌فهمی حرفامو؟! حالا بچه رو نگاه کن! این زندگی رو می‌خوای واسه پسر مون؟ که تا ابد زجر بکشه؟ اینطوری خوبی؟ خوشحالی؟ روز به روز داری سخت ترش می‌کنی!

[صدای اذان از دور]

نسیم (تلخ) چرا خدا واسمون معجزه نمی‌کنه؟!

حامد معجزه بود که شیش سال لذت بزرگ کردن بچمونو چشیدیم.

نسیم نمی‌خوام. نمی‌خوام همه چی اینقدر زود تموم بشه.

حامد دکترش می‌گفت رشد تومورش اونقدر سریع که به یکسال نمی‌کشه. با اینحال خدا فرصتشو داد تا روزهای خوش کنار هم بسازیم.

نسیم کم بود حامد! خیلی کم!

حامد همیشه بهت افتخار می‌کردم نسیم. همیشه صبرت واسم قابل ستایش بوده. قدرت تحملت، تصمیم گیریت. الانم می‌خوام همون نسیم باشی. ازت خواهش می‌کنم ... بگذر! از بچمون بگذر نذار یه زندگی پر زجر رو تحمل کنه. گاهی ما نمی‌فهمیم. گاهی نمی‌دونیم. گاهی فکر می‌کنیم بدترین چیز همون چیزیه که الان داره اتفاق می‌افته. حتی اگه یه درصد هم علی از این کما بیدار بشه، معلوم نیست، بعد از عمل چقدر از مغزش آسیب دیده. معلوم نیست بتونه یه زندگی طبیعی رو تجربه کنه یا نه! تو این سالها بیشتر از سن و سالش، بیشتر از حد توانش، درد کشیده. نمی‌خوام بیشتر از این رو تحمل کنه. به تک تک این چیزا فکر می‌کنم. هر روز، هر ثانیه، هر لحظه! منم دلم می‌خواست عملش خوب پیش می‌رفت. دلم می‌خواست پسرم دوباره با چشماش بهم می‌خندید. دلم می‌خواست حداقل فرصت خداحافظی کردن ازش رو داشته باشم. اما ... ازت می‌خوام تو هم رضایت بدی دستگاها رو بکشیم. باشه، بهم بد و بیراه بگو. بگو بی‌احساسم. بهم بگو سنگدل. اما بذار این کارو بکنیم. من یه زندگی نباتی واسه پسرم نمی‌خوام. می‌خوام این زجر کشیدنش تموم شه. بسه این درد چند ساله‌ای که تا حالا کشیده. خودخواه نباش نسیم! بگذر! بگذر!

[سکوت، صدای سوت قطع شدن ضربان قلب علی. گریه حامد و نسیم]

تئاتر^۱
(ویژه شب قدر)

شخصیت پردازی:

شهریار	جوان، بازیگر تئاتر، تا حدودی خودخواه و بی معرفت، فرصت طلب
بهزاد	جوان، بازیگر تئاتر، صادق و بی‌ریا

شهریار بهزاد؟ ا... بهزاد؟ صبر کن! کجا داری می‌ری؟

بهزاد ول کن شهریار، اصلا من نمی‌تونم از پس این نقش بر بیام!

شهریار نمی‌تونم یعنی چی داداش من؟ منو تو چندین ساله که داریم تئاتر بازی می‌کنیم. اصلا درس این رشته رو خونديم. مگه کم نقش‌های مختلف بازی کردیم؟

بهزاد آره، میدونم! هملت، اتللو، مکبث، تاجر ونیزی، ادیپ، رابینسون، هر چی! اما من نمی‌تونم نقش حضرت علی رو بازی کنم. اگه اومدم تو این کار فقط رو حساب رفاقتمون بود. وگرنه از همون اول اشتباه کردم.

شهریار بهزاد چی می‌گی؟ معلوم هست؟ یک ماهه داریم تمرین می‌کنیم! یک ماهه داری تو تمرینا عالی بازی می‌کنی! حالا که فقط یه شب مونده به اجرا می‌گی نمی‌تونم؟ یعنی چی؟ تو چت شد یه دفعه الان؟

بهزاد چیزیم نشده ... ببین بابتش متاسفم! اما نمیتونم فقط نقش بازی کنم. استایل منو که می‌دونی!

شهریار عین آماتورا حرف زن. من الان بازیگر از کجا بیارم؟ چرا اینقدر حرص می‌دی منو؟ خیلی خب، این پیشنهادو تا حالا به هیچ کدوم از بازیگرام ندادم، دستمزدت، نصف فروش بلیت‌های اجرای هرشب. حالا چی می‌گی؟ **بهزاد** فکر می‌کنی مشکل پول‌ه؟ یا اینکه منم مثل اون بازیگرای تازه کارت فرض کردی؟!

شهریار خیلی خودخواهی به خدا بهزاد. غرور پُرت کرده! یادت رفته کی بازیگرت کرد؟ بابام اگه نبود که هنوز رو سن دانشگاه نقش تیر و تخته بازی می‌کردی ... حرف نامعقول می‌زنی آخه. اگه نمی‌خواستی این نقش رو بگیری چرا از اول قبولش کردی؟ ... نگو تو رودربایستی گیر کردم و بحث رفاقت و این حرفا که می‌زنم لهت می‌کنم ...

بهزاد (پوزخند می‌زند) حرفی ندارم برای زدن.

شهریار (آه می‌کشد) من مثلاً رفیق چندین سالتم. یه کارایی رو تو کارگردانی کردی من بازی کردم، یه کارایی هم من کارگردانی می‌کنم تو بازی کن. می‌دونم، دو تا کارگردان نظراتشون متفاوته. کار کردن دو تا کارگردان باهم سخته. اما ناسلامتی این همه سال با هم نون و نمک خوردیم.

بهزاد شهریار تو فکر می‌کنی من ناراحت شدم دارم کنار می‌کشم؟! یا مثلاً می‌خوام حرف خودمو به کرسی بنشونم؟ ببین، اصلاً بحث این چیزا نیست.

شهریار بفرما بحث چیه؟

بهزاد تو چقدر به کاری که داری می‌کنی باور داری؟ اصلاً چرا از بین این همه نمایش، اجرای "شب قدر" رو انتخاب کردی؟ متنشو واسه چی نوشتی؟ یا اینکه چرا ...

شهریار خیلی خوب بابا. یکی یکی. بذار اینا رو جواب بدم بعد دوباره بپرس چرا! خودت یک سری جواب‌هامو می‌دونی! میدونی که من خیلی مذهبی نیستم اما با اینحال این کارو نوشتم و دارم اجرا می‌کنم چون یه حرکت رو به جلوست. تو خودت بشین اصلاً حساب کن ببین چقدر واسه دکور خرج کردیم، هر کدام از بازیگرا رو از یه جا پیدا کردم، طراحی لباسو ببین!

بهزاد (بی‌حوصله) تمام این چیزا رو تو کارهای قبلی هم انجام می‌دادیم. خیلی خوب، جوابتو خودم فهمیدم. داری سفارشی کار می‌کنی. چون بودجه خوبی واسه این نمایش میدن.

شهریار هرچی بیشتر پول خرج کنی، کارتو حرفه‌ای‌تر انجام می‌دی. این یه چیز طبیعی!

بهزاد بده من اون متنو ... زود باش بدش به من دیگه.

[صدای ورق زدن کاغذ]

بهزاد آها. اینجا. نگاه کن. نوشتی: عقیل عصایش را به زمین می‌زند و کورمال کورمال جلو می‌رود. علی آه‌ن گذاخته را در دست عقیل می‌گذارد، عقیل

داد می‌زند و دستش را عقب می‌کشد و می‌گوید برادر چرا مرا می‌سوزانی؟
علی می‌گوید ...

شهریار خیلی خب بهزاد. اینا رو همه حفظیم. چی می‌خوای بگی؟
بهزاد حالا اینجا رو نگاه کن. پرده ۱، صحنه ۵. محراب مسجد. فقیر با لباس‌های
ژنده وارد می‌شود، علی در حال نماز ...

شهریار ای بابا حرفتو بزن بهزاد! مشکلک با این متن چیه؟
بهزاد مشکلک با متن نیست. مشکل تویی که به کاری که می‌کنی اعتقاد نداری.
چطور می‌خوای یه اجرای موفق داشته باشی وقتی خودت از اصولش
پیروی نمی‌کنی؟ اجرای مکبث رو یادته؟ ۳ هفته، هر شب، دو سانس، آخر
دستمزد بچه‌ها رو چطوری دادی؟! یا همین آقا جلال بنده خدا که چای
می‌آره، یه روز حالت خوبه باهاش می‌گی می‌خندی، یه روز از دنده چپ
بلند شدی، منتظری ببینی کجای کارش می‌لنگه سرش داد بکشی، تزت
هم اینه که کارگردان باید صداش رسا باشه که بقیه ازش حساب ببرن،
اوامرش رو مو به مو انجام بدن. یا اینکه ...

شهریار بهزاد داداشم، اینا چه ربطی به اجرا داره؟ جون من کوتاه بیا و برگرد رو
صحنه، فردا اجرا داریم، صحنه آخر هنوز اونطور که می‌خوام در نیومده. بیا
نقشتو بازی کن و پولتو بگیر برو دیگه. حتما باید عصبانی بشم؟! اه

بهزاد همینه دیگه. خشم، عدم فروتنی، بی‌توجهی به زیر دستات، پولشونم که
می‌خوری! این نمایش به درد تو نمی‌خوره آقا.

شهریار (عصبانی) می‌خوره یا نمی‌خوره! به تو چه مربوط؟ تو الان می‌خوای به من
درس اخلاق بدی؟

بهزاد مشکل تو اینه که بازیگری رو فقط تو نقش بازی کردن محدود می‌کنی.
من از قالبم خارج می‌شم نقش تو رو بازی می‌کنم، تو از قالبت خارج
می‌شی می‌ری نقش یکی دیگه. همین؟ القای معنی پس چی می‌شه؟
اجرای "شب قدر" قراره به مردم چی بگه؟ که علی آدم خوبی بود، با مردم

مہربون بود، ہم بازی بچہ‌ها بود؟ یہ مشت اطلاعات تکراری کہ فقط قرارہ پشت سر ہم قطار بشن؟ یا اینکه این نمایش مذہبی قرارہ یہ چیزایی ہم یاد بدہ؟ قرارہ بگہ علی اگہ خوب بود، بہ مردم کمک می کرد، تو ہم علی باش مثل اون رفتار کن. شہریار این مشکل تو نیست. زندگی ہمون شدہ ہمین. کنار می ایستیم، آدمای خوبو از دور تو میدون تماشا می کنیم و فقط واسشون کف و سوت می زنیم. دنیا، دنیا، ادعامون می شہ، ہوار آفرین آفرین گفتنمون تا اون سر دنیا ہم می رسہ، اما ہیچ وقت سعی می کنیم خودمون ہم یہ کاری کنیم کہ حداقل یہ لبخند، یہ لحظہ، بیاد رو لب یہ بچہ؟ من نقش علی رو بازی نمی کنم شہریار. دیگہ بازی نمی کنم. چون نمی خوام نقش بازی کنم. چون اونقدر خوب نیستم کہ مردم بتونن باورم کنن. من تو این تئاتر بازی نمی کنم شہریار ... بازی نمی کنم!

فنجون شکسته

شخصیت ها:

بهر روز جوان، عاشق
پرتو جوان، عاشق
گارسن کافی شاپ آقا، جوان، مودب

بهروز خب؟

پرتو خب؟

بهروز منظورم اینه که (مکت می کند و دنبال کلمه می گردد) خوبی؟

پرتو (ساده) خوبم.

بهروز (با خنده ساختگی) منم که لابد خوبم دیگه.

[صدای بهم زدن قاشق در فنجان قهوه]

بهروز می گم...

[صدای بلند کوبیدن قاشق در فنجان قهوه]

بهروز بدش به من این قاشقو! می شکونی الان فنجونو پرتو جان! مرسی ... تو از کی تا حالا این همه شکر می ریزی تو قهوت؟ تا جایی که من یادمه اصلا قهوه رو با شکر نمی خوردی!

پرتو (پوزخند می زند) جدی؟

بهروز فکر کردم بعد این یه ماه سکوت طولانیت که هیچ دلیلشو نمی فهمم حالا دیگه حرفایی داری برای گفتن. آخه ... همیشه پر حرف بودی. راستش ... پرتو من عادت ندارم اینطوری ببینمت! بسمه دیگه، نمی خواي بگی چی شده؟

[سکوت. بهروز نفس عمیق میکشد.]

بهروز می گم ... می خواي اگه قهوه خیلی شیرین شده، بگم واست عوضش کنن؟

پرتو نه، خوبه!

بهروز آقا؟ چند لحظه! میز پنج لطفا.

[صدای قدم هایی که نزدیک می شوند.]

گارسن در خدمتونم؟

بهروز لطفا قهوه خانم رو عوض کنین. یه قهوه ترک دیگه لطفا، بدون شکر.

گارسن بله، حتما.

بهروز می‌دونم اینطوری بیشتر دوس داری. اینطوری بهتره. زیاد طول نمی‌کشه. فقط چند دقیقه.

[سکوت و صدای نفس‌های عمیق پرتو]

بهروز می‌خوای اگه گлот خشک شده، واست آب بگیرم؟

[سکوت و صدای نفس‌های عمیق پرتو]

بهروز الان می‌آم. یه لحظه صبر کن ... بفرمایین اینم یه شیشه آب معدنی سرد.
پرتو ممنون.

بهروز اینطور که شما دست به سینه نشستی، انگار باید خودم کامل ازت پذیرایی کنم، اصلا چرا که نه؟ آ، بفرمایین ... تو لیوان بریزم یا با نی می‌خوری؟ پرتو؟! پرتو جان؟ دهننو باز کن دیگه! دستم همینطوری مونده رو هوا آ! ... ببینم نکنه واقعا ذاتقت عوض شده و همون قهوه با شکرتو دوس داشتی؟ نکنه ناراحت شدی؟

پرتو مهم نیست. عادت داری همه چیزو اونطوری که خودت می‌خوای تغییر بدی... (جرعه‌ای می‌نوشد و لب تازه می‌کند) ممنون بابت آب.

بهروز پرتو خانم بالاخره ناراحتیشو ابراز کرد! ببینم هنوزم که ناراحتیتو با گوشه کنایه بیان می‌کنی. عزیزم مگه قرار نبود وقتی چیزی اذیت می‌کنه راحت بهم بگی ...؟ درست نیست که آدم تا این حد مظلوم باشه، آدم باید بتونه حق خودش رو از زندگی و آدمای دورو برش بگیره ... ولی خب، تو معصومی، مثل فرشته‌ها پاک، مثل همیشه آرام، دلنشین، دوست‌داشتی ... تو ... (با هیجان) ببین خندیدی! حداقل یه لبخند زدی! خودم دیدمش آ، نمی‌تونی انکارش کنی! همون لبخندهای زیبای همیشگی! همین! (آهسته‌تر) ... پرتو...؟ خوبی؟ ... دلم می‌خواد واقعا بهرسم، هیچی هم که نمی‌گی ... فقط بگو خوبی؟

پرتو خوبم

[صدای پای گارسن که نزدیک میشود]

گارسن بفرمایین، قهوه ترک برای خانم. چیزی دیگه میل ندارین؟
بهروز نه ممنون آقا تشکر.

[صدای پا که دور می شود]

بهروز تا سرد نشده بخور پرتو جان. اصلاً اگه می‌خوای اینم شیرین کن ... (ناراحت)
 خب، یه ماه پیش بهم گفتی بهت کار نداشته باشم منم به خاطر آرامش تو
 قبول کردم که ای کاش نمی‌کردم ... من نمی‌دونم، به نظرم یه چیزایی تغییر
 کرده، شاید ذائقه تغییر کرده ... پرتو؟! تغییر نکن! ... کاش، همون پرتو
 سابق من باشی ... (می‌خندد و تغییر لحن می‌دهد) می‌گم یادت میاد اوایل
 آشناییمون از روی کتاب‌های روان‌شناسی و ارتباطات که می‌خوندی، واسم
 تعریف کردی، وقتی تو رستوران و کافی شاپ هستیدی، خانم بهتره سفارشش
 رو به آقا بگه و آقا به گارسن سفارش بده!؟

پرتو (آهسته) کتاب‌های روان‌شناسی؟

بهروز اوهوم!

پرتو یادمه.

بهروز (با اشتیاق) آره اون موقع‌ها یادمه مطالب روان‌شناسی، آداب معاشرت، حتی
 زناشویی زیاد می‌خوندی.

پرتو آگاهی داشتن بد نیست.

بهروز (قانع نشده) بی‌خیال پرتو، یعنی تموم اون مطالب رو فقط برای بالا بردن
 سطح آگاهی می‌خوندی؟ دست بردار.

پرتو پس می‌فهمی!

بهروز (دلخور) معلومه. من همیشه حرفای شما رو می‌فهمم.

پرتو (با کنایه) آها که اینطور.

بهروز پرتو؟ ببین! یکم سخته واسم درک این برخوردت، بهش عادت ندارم،
 نمی‌دونم چطور باید رفتار کنم. اما ... من همیشه دوست داشتم. همیشه واسم
 ارزشمند بودی، هیچ وقت نمی‌تونم فراموشش کنم، بذارتم کنار! می‌دونم تو

هم نمی‌توننی منو فراموش کنی، حالا هرچقدر شرایط بینمون فاصله بندازه، سخت باشه! اما ... من مدام بهت فکر می‌کنم، به هر دومیون ... پرتو؟! پرتو جان؟ داری گریه می‌کنی؟

پرتو (با بغض) نه خوبم، گریه نمی‌کنم!

بهروز قریبون اشکاش برم، سرتو بگیر بالا. پرتو؟ عزیزم؟

پرتو گریه نمی‌کنم، حالم خوبه.

بهروز (مهربون) همیشه واسم مهم بودی!

[پرتو آه می‌کشد]

بهروز قهوتو بخور... اصلا بذار خودم واست شکر می‌ریزم. تو حواست نیست، زیادی شیرینش می‌کنی. یه قاشق خوبه؟ دو قاشق؟ بسه؟ پرتو فقط بهمم بگم چند قاشق؟ جون بهروز.

پرتو (می‌خندد) بسه بهروز. چرا دیوونه بازی در می‌آری؟

بهروز واسه خنده تو. زود بخور عزیزم. اینم سرد می‌شه آ ... نوش جون.

پرتو ممنون بابت قهوه.

بهروز بذار حساب کنم، بعد بریم یکم قدم بزنیم، هوای خوبی شده. دوس داری قدم بزنیم؟

پرتو خسته‌ام. می‌خوام برم خونه.

بهروز خب ... من می‌رسونمت.

پرتو نه، بهروز! می‌خوام تنها باشم، می‌خوام فکر کنم ... خودم می‌رم.

بهروز خیلی خب، هر جور تو بخوای. حالا چرا اینقدر زود بلند شدی؟ باهات حرف دارم، چند لحظه بشین ...

پرتو خسته‌ام بهروز.

بهروز فقط یکم دیگه!

پرتو باشه. (مکث) بهروز؟

بهروز جانم!

پرتو هیچی ولش کن.

بهروز بگو عزیزم؟ ببینیم چی شده؟

پرتو چیزی نشده. فقط حالت تهوع دارم. می‌خوام زودتر برم.

بهروز خیلی خب باشه اذیت نمی‌کنم. فردا حالت بهتر شد، همو می‌بینیم. می‌گم

حالا که حالت اینطوریه اصلا بذار من برسونمت دیگه. الان چه وقت

پیاده‌روی آخه؟

پرتو همش به جای جفتمون تصمیم می‌گیری. همیشه! بهت میگم می‌خوام تنها

باشم، اصلا متوجه نیستی. من ... (سکوت می‌کند)

بهروز تو چی؟ سکوت نکن، حرفتو کامل بزن.

پرتو حوصله ندارم. من ... خسته‌ام...! روحم پژمرده شده. می‌فهمی چی می‌گم؟

روز به روز دارم پیرتر می‌شم اونوقت تو مثل اجل معلق جلو من سبز شدی،

قهوه می‌گیری، آب می‌گیری جلو دهنم، محبت میکنی، جلو پام پا می‌شی،

در واسم بازمی‌کنی، می‌بندی، می‌گی برسونمت؟ کجا بودی؟ همش

می‌پرسی کجا بودی! همش باید توضیح بدم؟ حالم بده باید توضیح بدم؟

بهروز (ناراحت شده) بگو پرتو جان، بگو ... هرچقدر دلت می‌خواد بگو، اگه آرومت

می‌کنه، اگه سبکت میکنه! من تمامشو می‌شنوم.

پرتو من گوش شنوا نمی‌خوام.

بهروز پرتو؟

پرتو بله؟

بهروز هنوز دوسم داری؟

پرتو (غافلگیر شده) من؟ من؟

بهروز آره تو! هنوز تو قلبت جا دارم؟ دوسم داری؟ رفتارت طوری شده که واقعا

این سوال تو ذهنم ایجاد شده. جوابش یک کلمه‌س. شاید خسته شدی. آره؟

پرتو من ... من ... من ... (می‌زند زیر گریه)

بهزاد خیلی خب عزیزم. اذیتت نمی‌کنم. نمی‌خواه چیزی بگی. استراحت کن. هر وقت حالت بهتر شد بهم زنگ بزن. اونوقت صحبت می‌کنیم. الانم من می‌رم. اصرار نمی‌کنم دیگه برسونمت. چون نمی‌خوام بگی نظرتو تحمیل می‌کنی. مواظب خودت باش. اگه خواستی فردا صحبت می‌کنیم. یا اصلا هروقت تو بگی ...

پرتو بهزاد من؟

بهزاد بهم زنگ بزن.

پرتو صبر کن ...

[صدای کشیده شدن میز و صندلی روی زمین و پایین افتادن فنجان قهوه و شکستن آن]

گارسن مشکلی پیش اومده خانوم؟

پرتو (ترسیده و شوکه شده) آآآآم ... فقط ... من ... من ... یه فنجونو شکستم... معذرت

می‌خوام ... (آه می‌کشد، زیرلب با خودش) کجایی بهروز؟ بعد از این همه سال کجایی؟



ISBN: 978-600-455-870-9



9 786004 558709

